

خود که تو هم که بمن دولت جانش زبده
من که باشم که رسیده چون روی تو بمن
میل به جلال تو ام از کلبه و مسل
ترک سواد ای تو هر که کفر خج چپ
راز بسته زلف تو نمی شاید گفت
ناله کرده کند یا تو پیمان حال دلم
از تو نبان بکنده حال دل خود سعاد

باو کی باری زبان تیسره و کمان میرم
این قدر لبس که زکوی تو خزان میرم
که بر کنی زبسم بر بی زبان میرم
خود که لبسم که پیکار زبان میرم
که زبان می سکند چون زبان میرم
و اینک اندر عقبش اشک زان میرم
که کجایت به خلق جهان میرم

برسه که ای و دارم بجان میگردم
غم دوران جهان که در سپهر و دلم
بیده ام طلعت ز پاش که انی دارم
نایبی زلف تو یادم چه حجب
تا که غمزه اجاده بمن آید از که من
تا که هوشن لی چون تو بمن باز خوا
تو بگو که در تن سپهر من چون لبس
دامن از من کش ای سرو که در بای من
تو کان ماث در دل سلطان و اکثر

روز و شب در بی دل که در جهان میگردم
بست که یار بود از جوان میگردم
و نمین واده مست از بی ان میگردم
شبه در شب من چار بجان میگردم
پیش تیرت ز بی نام و نشان میگردم
چون قبح که زلف تو نشان میگردم
که در نگاه تو فریاد کنی من میگردم
میدم بوسه و جان آب روان میگردم
من میکن ز پست کون و کمان میگردم

| | |
|--|--|
| <p>تا قسرت پاد تو بر آید قسم هر کجا تیر خدای تو من با کسیرم تو بخود و لطافت جو کل و آبی من در تنای تو شد حسد و غیلام من کی بود که در وصلت رسم ای عمر غم سخت چارم و غیر از تو کسی نیست</p> | <p>در غیر از تو بود هیچکس مسج کسم هر کجا تو ان سوای تو من با کسیرم با کل و بر استیج چون خاد و غم کجا خاد و بر تقصود رسم یا ز غم ز غم این عمر بیایان رسید و من ز غم بیایدت بر آید سوای تو من</p> |
|--|--|

| | |
|--|--|
| <p>از سر کوی تو با کس و سامان رسم ما به قیوب بعد از بی دیدار غم خدا گویند ریحان یزیدان غم سایه با امید نظری پس که و ان چون کس که در سر خوان تو ما را ما جواب که زان در قدم پس که بیاییم جو را از جبار تو بنود تا که دیم کنای حسد جی بر نیت سرم رفت و ز غم ز سر نیت</p> | <p>تشنه مرده ز سر حشر جی ان رسم آدم اینک و با کل افغان رسم گو که لیان بر دید کس و لیان رسم بر سر کوی تو کشیم و لیان رسم تو مندار که ما بر سر این خوان رسم بر نهادیم فرو کشنده و گریان رسم سج بر کوی تو ای کس و لیان رسم دل سپردیم بشی تو ولی جان رسم ما از که با کس و لیان رسم</p> |
|--|--|

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| عش تو بنی سرو بی پای مرادش تو | گفت صفت که ما پسر سلطان یسیم |
|-------------------------------|------------------------------|

| | |
|--|---|
| بهر کوفی تو نو گنجد که پسر و اوست خفته شد بشت من از بار و متی امرو ای که در خواب غوری خفته بشت ما خرم پری و ی برکت و سر رکعت پیر و در لب خون آب حیات نغم گفته در قدح من پسر انداز پشم | نیت مکن که من از حکم تو پسر و اوست جنان در دست روی برین دارم در شب از خاک و دست یا لش و پسر دارم تو و دانی که من امرو و پسر دارم و عیب باشد اگر من سخن تر دارم ایک از بد قدح های تو که هر دارم |
|--|---|

| |
|---|
| سر سلطان جدای تو پسر و زو کسر من غم سر جو ندارد چو پسر غم دارم |
|---|

| | |
|--|--|
| بوشم از کت سوزان و استک از دیده بوشم مستم امرو از انوار و استک خیال طاق ابروی تو در جراب می خور بکس بخت من چو ته پد از ته شتم من مرجان و اویش یار و منو انجم بین جان سی سره که بر کار پسر کس باید افکند | پر دهم مرده در جان و شب و از دیده الای اشاب من پیا از خاک بر دل که نه من بشتی خاک هر که سر فرزندم در رخ از بخت من بدوی یکای چشم پیرام آه جاک بسیار می عشق یا پیرام زمن کاری می آید که دارد و باید کرد |
|--|--|

| | |
|-------------------------------|--|
| برش چون سایه ملایم اگر چه است | در این سحر بیداری بس که من افتاده بیدارم |
|-------------------------------|--|

| | |
|---|--|
| از دوا دارم در لعلش تاجیب جامم دلم چون قلع و دلم نمی آید مرا الا که می باده برکت نغمه بایاد تو بادم طلال من پیشش که عید میروم کاهی بدید ساقیان بخت ام روی تاست از نیم ناهان شکست را در مجلس رندان کار دیگران که نام و بخت را رعایت میکنند | در سرم چو نوا به در قفس این بودی چون مرا می پسر غمی ارم فردا بکام باده اگر بر من و زنی بوی تو باد بکام مستان بویم نام این کواست از کام تمام راه ده جام و کار تا همان کن نغم خلوت طاس است اینجا بر تابد بار تمام مست پیش عاشقان از نام رنگ و رنگ تمام |
|---|--|

بشماران کشته کام و دست نامی است
عاقبت سلطان بکام دشمنان کشته و کام

| | |
|--|---|
| صد کاسیت میروم تا که می کاستم بر مرادمت جو خاک افتاده ام یک به اخرای ماه جیان تا بزم کسم که در تو که کوی قدس می رستم بر سر سخن ای سحر و فرمان سایه بر من سخن | از بابت می کنم جاز اگر ترانت شوم بر سر من تا غبار وصل بیکرانت شوم کوششی بروان شع شبتانت شوم کردن طاعت نغم محکوم فرمادت شوم تا طای سایه پسر و فرمانت شوم |
|--|---|

| | |
|--|--|
| در سرم سو دای رلف قست و میدام گزن کشمش جانان من شوکت سلطان روغن | عاقبت هم در سرف بر ثیانت شوم رکبان و انک پاتا جان و عاقبت شوم |
|--|--|

| | |
|--|---|
| اکستان رویت در دیده خار دارم در امانت کشم شمع خمار جبهت پیارم از دوشبک و اشتد از دوشبک کشی و فانداری اینم بگو و با ستم طافس قدیم بوم این خرابی من سبج اگر ندارم زان بیت مع کرم در سینه از دوشبک کبی نشان نهادم فرموده که سلطان کمر شکست چشم از خون من اگر به دارد بخار چشم | وزره که ادگویت در دل خمار دارم هر در و سر که دارم من زان خمار دارم این مرد و حالت از تو من یاد کار دارم هر عیب را که کوی مرغ خاک رد دارم انجاست جلوه کاهم چایپ کار دارم بس نیت این که در سر سوای یاد دارم در دیده از دوشبک باغ و بهار دارم یعنی که من بهشت این اعتبار دارم نکن بود که هرگز دست از بخار دارم |
|--|---|

| | |
|--|---|
| تو میدوی و برانم که در سینه تو برانم کو که اشک مران دریم کجاست تو رفتی و من که یان بازم و عیبت برید مایه از آب وید نیت که از تو | و یک که در شکر دودن که دست هانم بفرست که دارم که دلی تو برانم برین طریق که میرانم آب وید هانم اجازت بدین روین کشش به انم |
|--|---|

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| زبان خویش جدا نهادم ای ملک دکنی | بر خجسته جانان رسان بجان مرا غم |
| مادر بای و داور دست بره فراق | ببر خجسته ایتم اگر بیا نتوانم |
| هر اگر تو گواهی میی بس است که باری | زنا نه تسلی نیام خویش بخواهم |
| پناه روی تو مردم سوخت خیرم | بوصف لعل تو مردم سوخت زبانی |
| من آن زمان که بودم حسین شیر تو بودم | هر که سال برآید من غمخیزم |
| تو که که در سمن قنار داریست خرم | من او قنار دهم ایام سایه باز تو غم |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| در راه غمت کرده ز سر راه میویم | در دست و دگر کس و بای بگویم |
| در برف غم عشق که بایب نه دارد | هر اهی کم آن که مر نایب بگویم |
| در امن پاک تو شاید که ز غم دست | آب و گل خویش بگل است شویم |
| اشق زلفت تو بجامم که گل من | بهر کس که میوه شود شفت بگویم |
| بدن دل من دیده روان که برین روی | ای که چسب آمد ز دل و دیده بگویم |
| بمختب از کوی خوابت مرا غم | بیکبار که من مستگفان بر گویم |
| برده شمشیر پر مغان یا دهم پیش | ز آن باده و شین شده میست بگویم |
| کوئید که سلطان به میانه میب روی | بریم که نسبی ز غم بران بگویم |

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| ز آب شرکان و قند را شب غازی میگویم | مرد قندت ما دغای جان داری میگویم |
|------------------------------------|----------------------------------|

| | |
|--|---|
| در سمنای دوزخ کافرت پند دهم که نیست بنده ام کت عاقبت محمود باد خاک پایت شد سر من بر سر من کی گذر رشن این راه و شاد است میاید شد جان بقیه لایق سودای باز آمد تو نیست سودم راندی و میکردم بگویش چون غزوات میر گیت خنم گیت این از پست | غزیم غازی یکان خویش بازی میکنم سالم شد تا برین حد که ایازی میکنم تا بد که از ده گذارت سر قواری میکنم ایکرا نختند من هم کار سازی میکنم لاچوم در دوت اول جان که از می میکنم تا در خان یک تو تم باشا بهاری میکنم به تو دم اندم اسکین نوازی میکنم |
|--|---|

کشمش ناز و عاقبت ست بر اعلیٰ نظر
کنت سحان این ز زط بل نیازی میکنم

| | |
|---|---|
| میدور باد در کوی شان آسوده ایم در صورتی که می کند که ای حسنه قریح زادیم که بد که نشد و اندامی آسوده ایم چون در کار نیست و زمین در کار نیست پیش ازین از کبری سودیم سر بر آسمان صدر جوی بارگاه قرب میکرد و یکان زین ده قوس مرده که ممنت خان آسمان | از خفا و جود در آسمان آسوده ایم روستی ما از حضور این گران آسوده ایم که بود زاهد ایسا ما از ان آسوده ایم هر کی را عاقلی ما در مسان آسوده ایم بر زمین کیسه میخوایم این زمان آسوده ایم بر باد طوفان ما بر آسمان آسوده ایم کشمش ناز و ست ما در ممنت خان آسوده ایم |
|---|---|

| | |
|--|---|
| <p>د رستان از رستان بریند سوزن بکوه</p> | <p>با باقیاس نسیم بوستان آلوده ایم</p> |
| <p>غم آن دارم که با چانه پیا سانه کنم سوزن آب مسجد و آفتاب و اسباده ایم ساقیه و ران و آن خون که کوفتی زاج با پیا سانه چنان که من که به دوزخ بگذرم کوی خان باشد هم بر دای ناد رستان نام مر افتاب دشته باغیم بهوزش و تاب نیست زنده میگرد و بی بی منت اب تیا من پس از حد سال کا ده زیر کل باغیم</p> | <p>این بسوی ذوقی راز سنگ قاشی نم پیر دم باشد که خود را در خوابات اعظم که یو یی یا بی آن خون پیشتر در کرم ز بی چانه حد عدد و چان بشکم در کبیت در روم میخانه باشد مسکم مره محون ذره و قصه در موی روم من جو انم که یا عشق آتش روی روغم خود جو باید کشیدن سنگ مر تر و انیم کرده از یا جت مع قدان روان روم</p> |
| <p>دلین زنده میگرد و بی بی منت اب تیا دلا ای میج شتاقان بکو و رشید خونا شیخ ام ال چاران میر س کشمع موزن لی م ای صیت عاتق ز جلم لعل شیریت بهشاران دهی رستان ده که در</p> | <p>باغیم تازه میدار نسیم و عدد یاران که تا کی ذره سان که در کویت مواد انا که چارست و میوز و هوشب بهر چاران به کای که در نکی سهره عمر میخان تبع خون در بگردارده دام از دشتیانا</p> |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| جبار کوئی او بی بیکان کرید چاکس | رشت بر سر کوید جان بر کف فریدان |
| بریک سری دیند کوشا ریت جان | یکه دامنست ترسم لپی اه کوشان |

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| آب و گل در صیت این چو رت افروز | عاشق کی تواند شمشیر تو بر کشیدن |
| باصد خوار و دیده گردون می تواند | و آفتاب که دشمن مثل رخ تو دیدن |
| آفتاب رویت بکونه مافت بر لب | چون در دینت و راه امکان ازین |
| ای جان و زندگانی خدیم بیکان رسا | تو آیدت زمانی با حال مکریدن |
| خواهم بیکان در لطف بوسی واه تو اید | صدای عزیز وادان جنس کران فرین |
| از نو بهار هست بر کیم اگر نباشد | فی الجلا از روایت بوسی تو ان کشیدن |
| بیت خاد وادان در نایب شمع واد | اشار کرد در دم خون از غم بکیدن |
| با دین قلم تو ایچم از دوست کر کشیدن | از دوست یک شاد است و ازنا برود |
| سر معی و مستد سلطان ز جان و کاش | برین دعاست شمشیر و سر سجد و مید |

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| تو ایچم از سر کوبت بعد خدین جبار من | ز پد شیر مرد از ابد زخی ز جبار من |
| شمار عاشقان دانی درین ده صیت ایچ | غش برای روی گردن ببارش من |
| بیا حضرت جان بر باید سراجی جان | کو جای بر شمشیر باشد جان بجایی جان |
| تغلم کج وصل تو و در افتاده است | از سار مشت انجام دانی بر ک بار من |

| | |
|--|---|
| <p>که خیرت را نمی زپد درین غیرت سراف من چهار خوام در بی باو سبب رفتم و واجب اشایی را چنین در حق رفتم سرای طلب کردن بی کاری و رفتم</p> | <p>ز غیرت خلوت دل از غیرت کردم فانی ز بوی زلف مشکین تو تاجان در تنم با خیالت اشا در شده دلبستم کجای ازین در هیچ کشاید را سلطان می باید</p> |
| <p>برین اندیشه بگرد و شود عالم را آهوی بی طرب پیموی بلار امر جای و لاشماخ خون را نیز لب صلیبی بگوی عاشقی در شود خلوت سرای سماع بی نوا یا نست مان طلب نای و زنجی میری بازی پیار شناسی که شب ایاز سر سلطان و باهی هستی</p> | <p>سر کیشم من زاری هوس دلبیانی طوق عشق می بوی خود را و ای کن جو از این شرح افی که باید خور و انجا زباز از خود سودی تو ای حسنه بهر بی برستانان ساقی شریانی مرا تر دخت آید که بر یکا کمان آید غمش در یابی بیایان و مار او سیکری</p> |
| <p>شد ازین سان زنده ای دل و دای زاکه بر آگه گشت مایه سودای مایه خواهر کشیده ناز شبهای میرد از دل لب جوشش سودای من</p> | <p>آتش سوداگر در دل شیدای من مایه سودای ماست زلف تو لیکن موبد ناز من بهر شبی سر هفتک می کشد قند فغان دل چون خنجر چون کف</p> |

| | |
|--|---|
| <p>زهر دشت کرم تو شوی بسبک پس که رک جان من زانم غمت دل بر قیاس شام در قد و بالای تو</p> | <p>در نه به بر تیر و آردست من و بای غیر رنگ و دشت نیست هیچ بر اعصاب من عشق قدرت چاره ایست راست بی لای</p> |
| <p>دل به دست خویش زلفت ناخت بای عشق دیده بی ره نیست غم لیک من زین ای که بای است دل که بر دلم جفت کنی من نه از ارم بخون دیده دل کسیرم یا خیال یار کتم ترک خود کاند سپری شمع بمان شبت بگو ارم سوخت ترا با کس بر شام خورده از مورد ویت روی میسره در خطا با ما کایت خورده شی که میگسره بر دوزخه یارم که کتم گفت کرد و نستی</p> | <p>صید سرگردان به ارم آمد سیاهی عشق دامن در دارم اینک غم بهای عشق اگر به باشی رختی و آنکه یکای عشق در کنار خویشی پنجم سزای عشق یا خیال یار کتم یا سوای عشق در خای فیش می پنجم بقای عشق جو سبج از تیغ پنجم در خای عشق لا اومد سیه روی از خای عشق چاره خورده بر روی سلطان وای عشق</p> |
| <p>شکار و فتوح آرد در شکار طلب کن ان یار که صومعه بستیم و ندیدیم مقصود درین راه مقصود شوان یافت</p> | <p>کام در جهان دلب جانای طلب کن باشد که توان یافت یحیای طلب کن بر تیر و قدم در نه و مر دانه طلب کن</p> |

| | |
|---|--|
| عاشق جو بحر شد و دل کرد جو دریا در کوی غرابات گرم گشته چای عشاق طریق دمع در چسبند درک غم و شادی جهان غایت نیست ای دل تو اگر ساقه منصب قری سرخ عشق تو در سینه سلطان | کو دل دریا شود و دریا طلب کن روغن من ایس غریب طلب کن زده و دروغ از مردم فریاد طلب کن سرشته این کار ز دیو طلب کن پروانه این شغل ز دیو طلب کن گفت نهان گشته بود را طلب کن |
|---|--|

| | |
|--|--|
| ای عباد خاک بایت تو یای چشم من چشم من خردین رویت ندانم هیچ مردم چشمی بوی مردم ندانم حاد من ز چشم خود ملوم کاشکی بر شستی هر کجا درویش باشد در کین جان تا نیات آشنای مردم چشم من ای سبک خاک بای او دست آمد زیر چشم ده ترا بمان کانه عرق کره چشم بستان اما سر شکم میرود چشم سلطان را نمود کن نور خود جوت | کترین کردی رکویت خونهای چشم من راستی دارو شن و غیبت زای چشم من مردمی فرما در روشن کن کسره ای چشم من از دست کردی و بنیشتی بجای چشم من هر کجا کردی دست کردی در سوای چشم من پیشی در سوچ فونت آشنای چشم من مهران کوشش آری از برای چشم من رو و باز بسته اند از برده های چشم من باز میگوید مردم همسره ای چشم من روی تو آینه کیتی غای چشم من |
|--|--|

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| خیال ناری نیم ندانم باد حالت این | و عاشق چون بنی مگر کجا چند حالت این |
| جانشین رانی کو تجلی میکند سرشب | مردانهای خود ای دل که انوار حالت این |
| و حال کس از سالی زمانی و آن زمان | رنگین باغ اعیان صیای عقل حالت این |
| و لاکر از زواری موای خسر لعل علی | ز سر و ممشک گذر که مد اعتدال است این |
| طیلس اول نظر بیکه سوی حال چار آن | کون کز غنچه سرمد نشانی سری حالت این |
| بد ویشی سری دارم که بر بایت نیم کن | مراد پیش مدارم که جای انصاف است این |
| که بر بایت نهیست در خاطر که سکنان | در خود دست در خاطر غنای محال این |

| | |
|---------------------------------------|--|
| تا تو دل در بند جان داری و جان در بند | چون مرا خویش گری در کنار خوشتن |
| خلوت جانان که انجا بار جان بازین | در غی کجده کجا بتو باد حسرت بار تن |
| سزاوار چون شمع در جان کرد از جان | مرا و چون شمع باخود دارد و از خود و من |
| جان ندارد لذتی بی محبت جانان | دوست میدارم سوی وصل و یوسف پیرن |
| شاه خلوت ششم بر تپه از و نقاب | نامن باو بر تپه از میان ما و من |
| در درون آتشین صد بار از دارم سر | آه دره لود خو اید گفت یکیک بی من |
| بر که ز کاهی که به هیچ غازی کند | کاکان مشک را مستور شوان و شستن |
| که بر آتش مرغ را بوی و مانند نوز | مرغ بریان طوطی کو یا شد و بر باب زن |

| | |
|---|---|
| <p>بر نیوایم حیات از منت آب خضر ساقی ازستی خرازم کوثر آب سیتی پیش از نیم جای درینجا نبودی دام</p> | <p>خبر و تم ساقست آب حیات در دهن چام سستی دروه و پناستی بر بطن باز سمانه اگر بیان میکنند سبب وطن</p> |
| <p>نوش آید می ز کجا آمدی پاشین عین که روی تو دیدیم باز شد دل نرا تو مرد و جیشی مرد و مرد نظر اگر قصد هلاک آید ی چار نیست سواد دیدن لایق نیست تو فرقت شب وصل را از کس بلیغ بیان چشم و دلم فتنه شده است راب دیده ما هر طرف روان حجت صبار رسول دلم سخت ست می جنب دگر دوا میاوت سزای دل سلطان</p> | <p>بیا که میگفت جاده دیده پاشین به عاشقت در دل زدن پاشین بر او حسم غیزی دی پاشین دورت اداوت صلت هر پاشین اگر تو مردی میکنی پاشین شیخ کو سر خود گیر پاشین بیان نشان سبب بیا پاشین روی زهر تو ج پاشین شمال گفت تو چای ای پاشین رو کرد دگر کرد این سوا پاشین</p> |
| <p>مگر مقصود من عارضت از دلبران من دریاست بی پایان کز آتش کور</p> | <p>حازمی شست آن توان نهادن آن عاشق صاحب نظر دار و در اول</p> |

| | |
|--|---|
| <p> و کرم غیر از تو میل محبت دیگر نماند چون غایب روی ز پیمسته با پی در اگر به پیش پناه روی بر کی یکوشد در درون برده و مل بکسی با بریت جا کران و زندگان بسیار داری میک کف مشول و شد غایب شود اندو کران بر کشت بد چشم جاد و برده نمایان در اختلاف قبله سه میان و کا دران بر سر کوی تو میگردم سرگردان کبر سحر از جمع زندگان و جا کران </p> | <p> و کرم غیر از تو میل محبت دیگر نماند چون غایب روی ز پیمسته با پی در اگر به پیش پناه روی بر کی یکوشد در درون برده و مل بکسی با بریت جا کران و زندگان بسیار داری میک </p> |
| <p> سر شوبه فرستید راتوان بکل انجاشتن طلقی میاید که رشت مارا بهم بگذشت و در آنکف به آرد سرمه بر بگویم و بستم سودی ندارد در درون کرم محبت کاشتن باید دروشتن و کوشش در کجاستن قصود خود بر درشتن با دشمنان بگذشتن </p> | <p> عشق قبول مدعی همان نشاند و بستم غم بامن و من بامش خ کرده ایم ای عشق من بر خاسروای او نهالم سر جرم مستم از که نمیاید سزا به و مرا می چشم من اول این نشی گشت از دل تو نابکم سلسا قبول مدعی توان برید ابرو و </p> |
| <p> سر شک را به جانی و دشمنان داشت تا به که بحال نمیدین نتوانم زین رگش دیده و دیدن بیک نای سپهر انی در ایندن </p> | <p> جودیده و طهبت و است کردیدن بسیاروی تو خندان و دیده بود که ویش حال روی ترا باید دیده و من پاد نام تو نو اسیم خور که و یک </p> |

| | |
|---|---|
| <p> سجایب زکوی تو پاکش نیست می سجده زنی عمر نازنین و پای پیر رنگ گفت کان نمی تو انم چه دریغ خاک درت ز آرد چشم سلطان پس می رسد سخن من هر که عالم مست کویت کوی ترا پای باز که بدین هر دست عمر دای وقت همچون سجده وی مرانیت برگ گل چون که کار دست درین یاب در یکا تین دل سخن کو تو اند من رسایند </p> | <p> سجایب زکوی تو پاکش نیست می سجده زنی عمر نازنین و پای پیر رنگ گفت کان نمی تو انم چه دریغ خاک درت ز آرد چشم سلطان پس می رسد سخن من هر که عالم مست کویت کوی ترا پای باز که بدین هر دست عمر دای وقت همچون سجده وی مرانیت برگ گل چون که کار دست درین یاب در یکا تین دل سخن کو تو اند من رسایند </p> |
|---|---|

| | |
|--|--|
| <p> نمونه اش مست طایر شیار می آید شدن نما خاک در غار می بایده شدن دور با گشته چون برگ گل می آید شدن فاش از بار سر این کار می آید شدن باغ کو این بجز بازار می آید شدن حرم آن بوده استوار می آید شدن بعد از آنست طالب دیدار می آید شدن بر سر کوشش قلعه دار می آید شدن مکمل دل می کشد نایار می آید شدن قلی زاران آه من پیدار می آید شدن ادلت در شمع مردم فرار می آید شدن </p> | <p> ز یاد زنده تادایری بایده شدن تا ز لعل آتش بر ما نشاند جرم تا بر قطعه لعل رسیدن رحم را بر سر ایستاد زار است گویا شش در ساح خود بسته زار آرد می شود نادر حاکم می بایستید از گوش سر مشت ضروریه را می آید شدن بانه تا می رستنی مست در محراب من نمی رفتم بگویش دل کشیده انکار آه من پیدار شده در شب خلق را که تو می خواهی که در چشم آبی سلطان جو </p> |
|--|--|

| | |
|--|--|
| قدم خمیده گشت در بار جاست این درد و غم تو نشاندند بنا در دل من غیر از خیال دوست که گشت شایسته این تیر شکران تو از جوش جان بیکند ده گفته است بدلت که دین در جاست این روز دیوان قیامت که منازل تشنه این بود که در جان طلب او رواست این هر کسی بیکند از بار مرادی حاصل بر دیده گشیش ضایع گشت این دل سپرد مردم و الهی قاست این بر جوف عین خورشید که عین جاست این از رفت بهر سستی عهد جاست این حال گفت که در بند که دل رواست این کشتاد بیکم که محل بلاست این آینه خواب بهین که کیست این | قدم خمیده گشت در بار جاست این درد و غم تو نشاندند بنا در دل من غیر از خیال دوست که گشت شایسته این تیر شکران تو از جوش جان بیکند ده گفته است بدلت که دین در جاست این روز دیوان قیامت که منازل تشنه این بود که در جان طلب او رواست این هر کسی بیکند از بار مرادی حاصل بر دیده گشیش ضایع گشت این دل سپرد مردم و الهی قاست این بر جوف عین خورشید که عین جاست این از رفت بهر سستی عهد جاست این حال گفت که در بند که دل رواست این کشتاد بیکم که محل بلاست این آینه خواب بهین که کیست این |
|--|--|

| | |
|--|--|
| شخم مهر تو قندازد در لب و گل من بر دل من غم ای جان که تو بی دل من عصا است سر کوی تو بود منزل من حاصل من غم یار است و غم حاصل من | شخم مهر تو نشاندند بنا در دل من تیر شکران تو از جوش جان بیکند ده روز دیوان قیامت که منازل تشنه هر کسی بیکند از بار مرادی حاصل |
|--|--|

| | |
|--|--|
| <p>در بقیت که یازدهم بر کسب و هشت در کفایت غوط زمان بکشم ی شودم زلب که که جهان مشهور</p> | <p>در بقیت که آسان کند این شکل من بست بدین و داتو حایل من بایدون شدن از رطایب ساحل من</p> |
| <p>چندان که در کار شراب خوردن بر باد روی و بان باغ خوریم و الحق سکان شمع شوق آورده اند رسی درستی مروج قطعا نمی توانم ی را سب نزد خواهند کرد و خواهیم</p> | <p>که شوق آن ندادم برو ای اجودن روح تمام دارد بر کل شراب خوردن زبون شراب دادن و از کل کسب خوردن یک عالم می جو عیسی با آفتاب خوردن نار و زتابه و ای بی حساب خوردن</p> |
| <p>سرسیمار باستان ندادم در شستن حدیث و دستان در مت و شستن نیم حافی که بر خرم جو حافی از شستن ز تو خاتم اندین نوبت ز تو به او پای من یکین سواد ای بری روی کرشم بر و ای تو صد ز کج و دزدی کسب از شستن در این دمن با من جدای و لاله است</p> | <p>که میکیند بشکن عدد و بی شستن و کین تو بد تو نام که بر شستن توان شستن و دردی اندر نیاید خاتم ز شستن نزد شت شادان کردن در دست ز شستن که باو سب شود از نه زلف او شستن ولی یک شسته پخته شود با شستن کنن سمان من خواهد بریدن با شستن</p> |

| | |
|---|---|
| <p> نولیم خون زینجا یوسف رقی خویرین با جید بر تیل جان عسکریه باید کم کرده ایم خود را را ای حاجی طلب فی مروه هم نه سجد خواند بکس نه تکیه حاجی مگر سبزه قلعاره پیابان اگر گفت و گویی و اعطای محوره را به حال با صبار لرزشش خوش میجد ندانم نیز است خمار داون در نامه شش درم سخن تمام و نام کوشش تمام که خواستند </p> | <p> پس و شش کوشش و آنکه زد و کشیدن جان عزیز داون یوسف یحان خود باشد که بدان ره در خود توان رسیدن قول دی ازین کوشش می بایدم شنیدن میکنی اگر تو اندک یک ره بگو رسیدن می باید شش کشیدن و در در سر رسیدن که مدها بسیار جان دل و چه رسیدن افکار که در دم خون از قلم میگذرن این نامه شش درم داون نامه درین </p> |
|---|---|

| | |
|--|---|
| <p> برای جان دل شش هر که در توانی آن بهوش متصل گشته نه قدرت و به یمن اگر بید در بند از جال شایان و بید و لم در خط لرزشش کانی میزد بوسه و هم خوش میداد هر دو می آهسته نامدار و هم جنت از بزم پیشین که خواستند </p> | <p> گواری آیه می ده کردن توان شوان هر یک خده از شش هر که در توان آن بروی نازینان خوشه کردن توان صد جان خطه را این سو بیا کردن توان و لیکن یکتیب بر با صبا کردن توان یکدم عراضی را قضا کردن توان </p> |
|--|---|

| | |
|--|--|
| <p>دوای دردم اکنون کن که در مان تیران کن سوسن داکوت که ای میگردان</p> | <p>چو کار دوست رفت اکنون در کردن تو دوای مروی رخ که اکنون زان نمان</p> |
| <p>ای چمن سر زلفت ما دای دل سلطان که عشق تو با سلطان ریختن کند و کم بر شمع زلفت کجا بخار و اند جان سوزد از روی دل بیت ما را هم کشکری زود جان و خود و دین زلفت و رخ تیران زلفت تو بر بازی ده باخت بی سرمان بر مطنی خلق سرکشند و سلطانند</p> | <p>ما دای حسد و عباد بای دل سلطان ای دای دل سلطان ای دای دل سلطان خویش کجا باشد و دای دل سلطان زیر اگر گدست از دای دای دل سلطان ان دوز که میگردی خیالی دل سلطان ایب سترنا ویزان دای دل سلطان لیکن تو میگردی حسد بای دل سلطان</p> |
| <p>ای در عشق دل شکست آرد ای من بر عاظم کرد که تو عشق گفت خود در عشق نیست مرا از دود و باد از چشم من رفت جواب و در انهم خون بوزم بای می و دود می مستم ای هر سه کسی معاین بنیل تو</p> | <p>عشق است عادت دل و در دست می کند عشقی که نیست راه پروان شد که می کند ان دوز که کم که کم شود این آرد می کند کتاب رفته باز کی آید بکوی من باز کسی که خورده می در سپیدی من باشد بکایت مرا ای بسوی من</p> |

| | |
|------------------------------|-------------------------------------|
| سلطان زلفی بر دیکنت ، کوی ما | ای لایزال کجا رسید این کنت و کوی من |
|------------------------------|-------------------------------------|

| | |
|--|--|
| خوبد بخش ای دل دیوانه جا کن از من دلا خال که دایه داید هست دیدش گشت دیده دوستی تو به ابر در محبتی اگرست در درون بود سود ای مشک فالس اگر داری ای صبا یک روز و عده یو فای به به مر ای ده ست مریجا که تو فای پست ختم قباق را کشیدن جوره خاست خور | بر ناز گشت عایت بخش و ما کن این جور دیده کرد تو بر من چنان کن خود در قد و دیده شکایت ز ما کن دستار جوید اغ خمش و ما کن کند ز زمین بخش و کمر خطا کن و اگر خاکست عادتت ان دکن بر من کن و یک ز دستم به کن سلطان بر و عده یو فای به به مر |
|--|--|

| | |
|---|---|
| نوبارست ای هم عیش بهار خا ز کن بخور منور استن و ورق با ز کن که شرابی میخوری با بر کس خور جو لا در کس بهم جام میجو میکشند ریشی تان تمام و لوار نشاین باش بارغ بال اگر به طبعی اصحاب بال | ساخت بر کگل بهار کسب جوی به کن عازها از نام ستوری و رقی را با کن در حریفی یکی با سیل و سا ز کن سج خیران جمن را عطر با لاه از کن دوشن زای در تمام و لوار خا کن ست و عاشق اسوای کلر فی به و کن |
|---|---|

| | |
|---|--|
| <p>میر و اوزار کل مسلمان قهر می بسیار با جان می باز و ای کل و سواست رود از سر ز دست بایل بر لب جو تکیه بر سن ازاده که بکش از بان در رخ ماه</p> | <p>از دستان بخت رسد رود که شش مانی را رکن خود با واری شار عاشق جان باز کن سرو قد و لب جو میل سر و ناز کن و گزندی نطق این پا و مرد و مار کن</p> |
| <p>ما گفت آیم بر ده پیکار دوست از ما شو تا کی سوی عزیزن ز غیر زلفت گشت من مست درند و عاشقم و ز دردمی ای درخ جوگان تو کی دل حبس از می زلفت تا میان عارقی باشد بار و کرم نسبت کشی که ای که نظر شانه شکسته است از زلفت کجاست شع زبان او شبی از سر گرفت افرازم سنان و ضیبه یار شد و ز غیر او پر شاد</p> | <p>باشد که پیکار و که یاز آید است لب کو شده که دم در در و یوانه که دم که کو که گوی را دقتی من که حسبه بنمای ول گوی میگرد و ترا میل اگر داری که بار یک پی می رود و اگر بار پی می جو که راست می جو می جو من رو دهن سرو یک آینه را ز غیر تار و شش یک و در و بر و رو دهن سر رفت از آن اسکن فر و با یک رو دهن کن می او را با جا را با و</p> |
| <p>دشتم روزی دلی بر من بسوی بد اوزار نار و ز یاد من رفت تو برین داسان</p> | <p>رفت و غوغا بگری و کرکشت و اوزار ما از دلی میگویم فریاد از و سر یار و</p> |

| | |
|--|--|
| ازین دل چند که دم کاسه رویم برینک دل دل ز دست دیده غم شد بر رخ زرقا خند خیم بر جبهه دل سپید باکوست حیث ندید با کس در دل جوایع عمر | دست تو نام شست ازین بر سر به باد آباد حال دل دیدی که آخر بهر چه حسبه افتاد خاندن صبر من میکنی غراب آباد از حاصل عمرم نگر من میرود بر باد از |
|--|--|

| | |
|--|--|
| که مطلق رودی ز ندبی بی ندارد آب امک تر جگه و بی بی ندارد شسته بارد و خشک لب رود ازین نایب سازم چون دور دور من بود چاره برده من خواران کاس و کوزه می باشد طریقی من بای و مشقه از دور ازل خاک و دام در لول او بایر شدن کاهی پاکستی | در میلی عیشی کنی با کل برایش بگفت بهرین حدیثی میکند مطرب تر لب بگو ای ندارد رود او پیش باز او به من چون مرا فی سیم کار بجای میزد و ندان در آشام را چنان باید بگو امری محالست این که من دین باز فاکم سلمان نخواه شد بهر الا چنین در راه |
|--|--|

| | |
|---|---|
| اخواهی بشم جفا بین مرا نه دار تو جان شیرین منی تا شده از من دور ازد و میکند ای چشمه دشمن جیات نیمال شده راستی دل مسکین ز صفا | خند با شمع من سود زده مجبور از تو شمع و از دست سوخته ام و از تو شربت این بیکر حرمسته حور از تو بیکانی شده قاف من و مجبور از تو |
|---|---|

| | |
|--|---|
| تو بدین خوبی اگر در جن جلد هست آشالی تو دور از من از غم و بلال که جن رکس برست تو چند در کوا و من تو از روی شده مست و دامن | چرا روی پوشیده می جو از تو چرا خودی جستی نزد نور از تو به جنت که کند رکس هنوز از تو که سلطان بدو عظم شده مشهور از تو |
|--|---|

| | |
|---|--|
| بازی انگیزان زلف کند انگیز او شکن ای جامه سباده امن کلر که تنگ آتش هارض او ردل با سر و دوی ایکدی می شده لم از چشم ان و میان و کنم حال درون عرض که حال ان من امن سر و بگویم که دل آتشیم بار بر رخ زده زلف و بزم بر زده درم کن بر دل سلطان که تنگ آمد داند | کجا رفته مارا احد در کردن او که رخ و میل سودا زده بر و امن او که بر او را بر اندام سپهر امن او کاش می می شدی بسو میان بر تن او می غاید تیغ چون همیشه روشت او انگیز میع اثر بر دل چون امن او کجا و بار دل میکنی من و سکن او هر چهار شیره چشم تو و آتشون او |
|---|--|

| | |
|--|---|
| و درم از جانان و میکنی آنکه شده جو از او که نسیم صبح که خاک درش پویی بر او که بوی چشم من از آید ان آب حیات | چون شایسته که جانش رفته باشد و داند که برستانم می و او دل را بخور از او هم خواب آباد جان من شود و هموار از او |
|--|---|

| | |
|--|---|
| <p>ای قمر زان چشم کوشین نشانی مایه ده راوق افشان کردیم را چشم باز بر سر دل بود از شکفتن با جان منج دم در چشم هر چه یاد اید و خواهم مسته را با یاد بر سر او دید در سندان میگردد شش سواد</p> | <p>که روزهی شریقی داده دل محروم راز ده نماید بنواهد درام ان کس نمور راز ده در میان او بود کس را اثر او مشهور راز ده درست القه شوان و اشک سحر راز ده کفایت و بخت بد بیاید و لوی معنای راز ده</p> |
| <p>دوازده حالت نام در جهان است داده بیاید به همسری نوی تو در محرم کرده زیر بیان زلفت کرد تو علقه کشیده سودای رخ شکم بر باد داده ای شهید از فرمان وای عین احسان سلاح خشم ساز می شربت کرد</p> | <p>علی گیت و بیت رو در جهان معلوم کلمه شنیده بوییت خود را یاد داده شوریدگان بوییت بر یکد گیت داده طرب بزم ترانه ساقی پیار داده بر چرخ در پیایان برشته داده نمازی که کرد دولت باین عین داده</p> |
| <p>ای بهریتی ز مستی به یون زخم ویر با لذت مستی از لذتی بیاورد ای گشت در همه حالتی خوشنت بلی</p> | <p>بیت پرستی ز خود پرستی به هر شیاری ز خوش مستی به هر بستی مقام بستی به ذوق مستی و لی و مستی به</p> |

| | |
|---|--|
| <p>که درین راه جو باد سستی به تا درستی ز تن در پستی به</p> | <p>در هوا تیغ رو مشو چون برق رو روان از آید ماه در چهره</p> |
| <p>کرده بی دیده و شش تو ندیده میگردد با چشم سیاه تو کشیده چیزی که اشارت کنی او منت بده آن شرفیست نقد تو بریده قی اللہ حدیث بگویش تو رسیده دل میطلبی از من پندل تو بدیده دل خون شده آنکه رنسر خامه دید سلطان همه عرایض از کس نشنیده</p> | <p>ای کف رخ و زلف تو از شش دیده از گوشه بی گوشه نشین را که بر چینی بشت بشارت دل من برداشته زلف تو پیشیده بر ابای قدت داده سر بسته حدیث مرا تا تو عروت مر لاله دل میکی از دیده اشارت چشم بخره منت شوق تو کوشش ما مع نخی بو تحسیر می شنوا اند</p> |
| <p>چاهم تو آورده صبا سله آمد باد آمد از گوی تو ام مهر و آرد بادم بیدای فتدم باد سحر که هر خم ششی بر سر من حمته ناک نور کمر خال تو بخود فرشته فرو</p> | <p>چاره بر افتاده نفس دوش سحر که چون خاک رجم بود سکونی و تراوی با جسمه از بوی تو نیشیده مرا جان ای ضل فیال سحر زلفت بشنیدن از شدم عذار تو بر آورده حق کل</p> |

| | |
|--|--|
| <p> بکرت ز نوح جیکو زار بنامید دل من شریک چپسحتاج یافت از کاکم و خفا ز ترا شاد و کویست </p> | <p> بر تاه جوشد خا در حال و لم اگر لنگ مرغ من چن کر پافیت بود سلطان ترا یافت که بر خیزد ازین راه </p> |
| <p> تا سواد شیب تحایب هیچ صادق کرده ای بسک شمس که با صفت بره ز اورده از تاجادی بشو خورشید را اشفت در غان من بنید وی تو فلی داد غان کرد جان کیده ایستد شکم و پیل مردم خشم جهان نیست اگر تو ام رو کرد غنبر بر خدار از غان افشاند یا کما رشتد میوان جنگ آرد </p> | <p> رو زور آورد امن سگین شب برده با تو بر غم دلم یک شب بره ز اورده و ز غباری خاطر کلرک را اثر رده را ای سید کاری که با خورشید رشتی شد ز غاب لبست را دشمن که تو غم خورده زان که در چشم منی و چشم من در رده برک بر پسین بر کنی و فقری گسترده یا غبار در که صاحب لب میرده </p> |
| <p> لعل را بر آفتاب من کو ما کرده تسل یا قوی تو از جرح من بکسوده در عظم غی کفی ز غوطه کینسرد یا تا جند جان مسکین در بیان بستی کرد </p> | <p> را آفتاب حق خود یک ذره پیدا کرده که مر یا کینه غیشش ششک را کرده در دل حکم میدام که چون با کرده حد مراد ان جان بذات موسی در کرده </p> |

| | |
|--|---|
| <p> عالم اموات را در یکدم ایجا کرده در میان مردم چون اینکشته رفته کرده آید برای خویش کن این بیکه که بگوید </p> | <p> کشته با عاشقان در زیر لب بکشد ده بعد ازین که پیش خورشید بر کنان بگذرد کشته احوال ما را اشک ملان خاکساز </p> |
| <p> دست و پا از مسجد آورد اینجا نه موردی هستی و این یعنی که بد ویرانه در روز ازل بر ما چو در به چپ نه مردی در سرستی بر خاکسته مردانه تمام کسب و کار بر کن برید سر افشان ز ناکشان آورد از کشته کاشان ز نهار که خود شیان دلم بعد دانه ز نیکو کار و پای من دیو اند چاق و کوشش سج بر دانه بر دانه کسب بی معقه دی سلطان بی جانانه </p> | <p> سوزنی بر سر پلان شد با سر جانانه در صورت آبادان که با ده شوره ویرانه سوزی نبود تو به زان می که کوبد قی دانی که کدستی در پای به سرستی در مومند با مونی دارم سر سوزن در کشتش نقش در حلقه بی کیشان داشت نداشت حد دانه جوی از دانه بر هم کسب مردم از دست تو بر خیزی در شمع مری دارم بر باد هواست ترا در حلقه بی خواهد دگری دینا </p> |
| <p> دای از غار جبرست خنابت عدل در دی کردون بحیث و جوت کرده در نهایی </p> | <p> ای درمهای صفت درت گون کردی در شید بر لیت چون سایه ریشی </p> |

جوخ کوه چره از انگ عاشقانت
 خاک وجه عالم که حسد باد کرد
 از باده های خلعت در سری خاری
 مشوقی در د عالم دین فرشته بودی
 مرده بهی نیار و در راه عشق فرست
 شور تو دار و این سر در تو دارد
 سردست ام از غم که مست میزدیم

اس کشیده و خون مر اقبال روی
 خاک اگر نشیند بر دامن تو کردی
 در شمای ست در طرف بزمی
 عاشق شایده الا از مرد و کن زدی
 در راه عشق باید مردی و شیر مردی
 در سر سریت شوری درم نیست در
 سلطان کشیده ازین سان بیار گرم

تر لوفی و مدحی که با دل از شیشینی
 کشت که با این خود سوادنی دلت
 ز باغ او که بوی دماغ تازه کرده اند
 تو اهل زاده روحی بوسل تر از بزمی
 در چون پر ماه و سان عوی کشش میگرد
 پیار شمع من شیشین جمال روی خودی بین
 تو در شید می کشی شاید که روی زده بود
 که او چون شمع در کشن شاید بر سرایت
 بوز او مده ز راه مرا کافیه می توانی

که از سجاده بر خیزی و در میان شیشینی
 میای غم ز بیک شش روی دیوار شیشینی
 هوای باغ گلزار که در کاشانه شیشینی
 چرا از خوشیش بریزی و با یکا شیشینی
 یکا شاید که با بوان درین ویر شیشینی
 بر بیاورده ارغای که باور و شیشینی
 به شمع خدی که باید که سبزه بر آید شیشینی
 نشان مردی از کشن که تو در شیشینی
 تو با او باکی سلطان برین افغان شیشینی

| | |
|---|---|
| <p>من به کردم بخسین روی ز من میانی طالع من گذار که تو بر من تابی که گذ طاق و دایره می تو هم حسدانی ز روی روی من نیک اثر چوایی بر من ای جاده ترخ تا کی این چوایی یکصد جده بخون عینی عانی راکت من بار بهارم تو کل سیرانی</p> | <p>تو کردی رشید صفت با هر کسی تابی شایدی شده طالع بحیثیت لیسکن که گم روی سوی قبل بدان سر حکم شع و اراغی سوخت شب حدیث پیرام جاده کشین زندان تو بی اجم کرد مردم چشم من از سرست غاب لب خنده بر کردی سسلی ن زنی و نیت عیب</p> |
| <p>لب جام و لب جوی و لب یارای بیای میکنایم غفلت گذار ای بیای چون منی را که دارد بهار ای بیای که به عینی چو پایا به پایای بیای یار خوش و شتر ازین همه بهار ای بیای نویسم که بهارست بهار ای بیای خیز و از خوشن نقش نگار ای بیای</p> | <p>تا توانی ده انگشت نیارای سست تو بهارست و کل و سبزه و دایره عزیز که از ده و شمارست من روز شمار سرم کل بود تو به عشاق در دست شاید و باغ و گل و طمس و بید نوتی زن که وقت عراق ای سطر آید از روی من بهیشت ای عیار</p> |
| | <p>جام کشین تو طالب می طاعت دارم یکصد چشم تو مارا کارا می</p> |

| | |
|---|---|
| <p> ز نواجم سندی نو نواز ای سلطان ز نواجم سندی نو نواز ای سلطان </p> | <p> سر که ز نواز ای سلطان سر که ز نواز ای سلطان </p> |
| <p> سر که ز نواز ای سلطان سر که ز نواز ای سلطان </p> | <p> سر که ز نواز ای سلطان سر که ز نواز ای سلطان </p> |

| | |
|--------------------------------------|--|
| تجای عمر که گشت بر نیلای احسبم | که باز آیی و صلی شبی بر باده نشو و نری |
| بد خواهی که در آن سلسله جوان حرف بگو | که بدش بخت آری و زان عمر و اندوختی |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| مکتوبه دانه این عشق باز ستی | کی در سوختن ریا باشد جمال باز ستی |
| آن شیر دل که خود را در عشق گشت تری | در این عشق بازان باشد شید و غازی |
| بر باد و بر طغان ده گشت دانه گشتی | در پای او در این است مهر سرازری |
| ای کسب اقیق بجای رخ که دارد | که رفت دل بجای زین وقت مجازی |
| زلفش یاده او در سر باز پوزاری | چشمش خواب کرده و لبت برگ تازی |
| عزمت زلفش میز عشق همیشه | و انکیت که تو اید غریبین دلا |
| که در سلایق اسی در بازویشیت را | سنان که بر نیاید کاری بدین درازی |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| دل برسد کوی تو نهادیم بخواری | جان در غم عشق تو بدادیم تباری |
| دل بر غم عشق تو نهادیم در غم | زیر پا که تعیت غم و عمر گذاری |
| ساجد بگویم من و تا چند بی عالم | از شوق کل روی تو چون ابر بهاری |
| من زده با غیر تو و در شید دل خود | مهر و دوست و دیکه دره خواری |
| ز یاد زلف تو که صد بار بر روی | در روز سپیدم بجای شب تاری |
| من چون بسارم نمی بل تا که شرب | و اینم بری از چشم و فحالم کخاری |

| سلطان جهان میری نامی سباز ی | جان در رفت دارو شعلت که جان |
|--|---|
| <p>قدم مردانه ز کانی کج میسیر دهی غذاست از من غای غیر از که می دوری خی آمد تانیاید بر دوش کوی کنوی منع ما را به اگر زمین می دوری کمر بالود اصفی درون درو بر روی بیاید خوف جان کردن بر کوی سیری سجای تانی کسیر غنی خند و رخ و روی</p> | <p>دلار او غالی تو اید بود از کوی خبر داری که در راه برآور دست کردی بکر دم در نو اگر ان و لیکن دوش کوی دم لعل لبش خوریم و را چه که رخ به سیاحت هم خای تو را چای کوی کسی بیاب باید ز درین راه کاه بر شمشیر ز آب دیده سخن نهال حسن غنی ناله</p> |
| <p>سیرت یه ویم در اندام بسود سادت در کس از من نشا خسر و باک ز حال غرقه عالم نیاید در پی زین شسته کز این مکت شسته زده ای پایای دل اگر داری کسر و برک نمک من میکنم میای جان نازین ما بس از امر و زبانی تو اید بودا</p> | <p>کین عیب من میکنم اگر عاشق شدم جا جواب نشسته بیکدم بر سو تا کجا غامت کو بر و شری به از اجسیر نی داند طیب افرو دای در عاشق را طری عشق زانت شن دستان داد مرجان و من تا کی تو انم زلیت داری تو چرا اندر کارم را غم و امید می دهد</p> |

ز زلفش دل طلب کردم مرا کشاید و بخت
 بر شیانم کجا دارم سر بر بی سرو باری

| | |
|---|--|
| <p> بر ملا خدا را بجای که دهن ز کار و ریزش رخ بگویش بر اینم جانیت بر دار با خود خادم بکشش بر افشان و باران ز خاک ده او دست ار کردی ز دوش زلفش کلام مسمل از این چشم خوش شدش ازیری جاست می خنی افغان ده بزیب این کمر از از زبانم تو دوری و من در فراق تو ز بامید وصل تو ام زده لیک دلی بر من دارم و مدد بر لب کرای تو ام کبرانی ریشم پیاد رفت یکشد دیده مردم زانم کبر تمام از وقت از </p> | <p> بد باشد که از من دعا می خرد نسیم تو بقر اگر می توانی بگویش رسان و در گد جان کرا بسا که انجایکان باز باشد ز کوشش پای و رین اندر سب بگو از دانش مدی سب کجوفی ز چاری و تا تو ای که با ناز من کنی مسمل عک بگو ی کرای یا رشت و سب زنی است عیدی زنی سخت ف کسی را با د جبین زنده ک بر نام چه باشد مرا که بگو زنی باشد می زنی کاس ز علم ز جانی می ار خراف ازین پس کوم صده ازین را </p> |
|---|--|

| | |
|---|--|
| دخت منو بخسرم تو بادا بر احم که در خدمت بگذرا غم | بوسه و این از شد باد خسران و دره زری که باقیست زین عمر غم |
|---|--|

| | |
|---|--|
| کشم خیال و صلت کشا بخواب نمی کشم خواب و دیدن زلفت بکوش نمی کشم رخ تو نیم کشا ز سحر تو نور کشم که زلفت و دهیت بجای تاب نمی کشم خواب کشم در دور چشم مست کشم لب تو دیدن ند جان بهاست اور کشم که در زلفان شب شد زتاب تو | کشم شال رویت کشا در آب نمی کشم که خوشین را در چو تاب نمی کشم خواب جان کشا بخواب نمی کشم که خوشین را در چو تاب نمی کشم که چشمه می می است خواب نمی کشم می می تو در فصل تاب نمی کشم که بر روی آ ماه تاب نمی |
|---|--|

| | |
|--|---|
| دل که از کشه بار کنای باری بامیدی که بر آید ز تو باری کار کنای بنده ام که تو چشم نهاری شکار کنای تا سر زلفت تو دست ز من لاغر کنای که به کار غمت خاک مراد و دیار کنای بار بار غم عشق کشیدیم و سوز کنای | در کسی یاد کنی تو باری بار کنای دست شستم بقد از سر کار کنای بار کنای من که بچشم که در ایام شکار کنای بار کنای درین شاد به ام کو شکار کنای بار کنای میست بر خاطر من از تو غبار کنای بار کنای کشیدیم جو جو آن تو باری بار کنای |
|--|---|

| | |
|---|---|
| که قرار تو برانست که من صبر کنم | در اوقات تو مرا نیست تواری یاری |
| <p>ای بخت من تو بار داشتی در خط انداختی شکرتا نمود یار ای در سر شک در عهد بشی لطیف ای در سبب که از مهر لطف تو بود برد بفرمود عارضت به همت عارضی خوشید اگر چه آینه روی طاعت چشم به دید خط تو بر آفتاب گفت خلل شکرتو را تش به در دست جایزه قدر پیشم آید بود غنیمت کلر او رنگ با تو که خندان که ز بهار در روزگار دولت عدلت که میداد تا غلب خط به خواند بهت عقد</p> | <p>من ز ایمان شده در پیشه شتری خطت نبات مستی از گل شکری در چشم من شین که این چشم بهتری زلفت پیش کرت که جاذبه ایگاری بخش طراوت حشمت است سهری با تو هم آید تواند بر ایاری ای شام نو آید و احسن بر فردی حالت یکای خویش تو با او برابری چنان عزیز تا تو یگان من اندری که صیب میکنه و نقش را تو خوبی نزدیک دین تو است شرع چهری از غنچه نه داشت صبا و دقیری</p> |
| تجارتی نه قدم بر این سبزی که زالی | من آن نیم که به چرخ غمان اگر تو برانی |
| | |

| | |
|--|--|
| <p>که یک قتی تو استی نشانی پیا که ندادم غیب ازین کزانی که قد است مطلق کفایت نهانی هر طریق که دانی بر صفت که توانی هر کجی سر می بگوشتش او بهانی علاج در دل آمد تو این فریج توانی شش بر سر که معان مکنه میگذرانی</p> | <p>راشم بنامی هزار بار و یکم نظر بدین روی تو دارم غیب علم در پشت زلف و دمان تو بگویم میانه ای تو دارم جو بگذری بکایم در پیش من که بر زلفت سر است برین طبع در سر دارد که عفت مارا پیا زلف و شبهای تیره میگذرانم</p> |
| <p>وای ز نقاب بخت شرم و حجاب چون سرایب و اودن مار ازین بخت جانم رسید بلب جبر و شکست بر دی غمان ز بستم باور گیسو که در فراز رخس که در غشیب از بی دامن ستاندند دل چسب پروانه را در آتش اودن نیب</p> | <p>ای در استی شش هزار و نقاب باغ نشسته و تو من ایست با بخت دل نه است از تو چرخ من سر و پا ای سر از جویان بکیم من سر و پا در جبهه و جوی عفت مار با آب خوانند باز دیدن یک روز هم فراغم ده که سپهران از غم ترا سو زخم</p> |
| <p>یک روز کجی که مراست علاج</p> | <p>قانع شده بودم ز تو عریضی</p> |

| | |
|---|--|
| <p>مردم زیدارم و پند ز تجلی که پسر دهم در دکان تو بکار چون خاسته بدو بیامم که نشستم آنکس مجاز از دگری راست مرا مدد ده جو از دست تو بایست در باب که ایام جوانی و طراقت</p> | <p>وزون تو بکلی شده قانع بیرون تنم یا تو من از دایره گامی هر سبب بشاخی بر سر شام زیاده بیرون بروا تا بسره گوی تو تعالی و این طرد که کیش بر سپید بکای اوقات عزیز اند و ندارند دای</p> |
| <p>از هستی سلمان که از نام غایت سلمان غرض این بود که ماند زود</p> | |
| <p>بزرگ که بی ضرورت غرض نیست زنده من آمدن بدینست وانی نمی توانم از عمر و وقت قسمتی بودم که با تو بودم چون بجز از فراق تو دارم ولی پیش عهد جوانی من که شست در فراق از دور دور غرضم یکدم در غایت در بزم عشق و جان باید که خوش بیايد که در بزم دوست و امانی سبب جان</p> | <p>دوازده میگذاردم عمری بی شک اما اگر توانی و انجم که می توانی دوقی جان ندارد بی دوست و دوم بر برادر زین آتش شمع برای تپا بویست بجز آیدم جو کاست عاشانه اسباب گرامی و در آنکس خوش بر آید خوش باشد آن که کین نام چه بادا بادا بدور</p> |

| | |
|---|---|
| <p>کوی چو ناله سلطان می پند از فراغت</p> | <p>روز و شبش با شد باری که شش بخوانی</p> |
| <p>نصیحت یکدم حسردم مرا ز اچوسته خیال چم شش را بخوان عشق اگر غنی بدین صورت که من در خواب تنی ام دل بستی مردانه باید عشق باز از پایانهای پیشین و محبت را غنیمت دان که تو خود زودی که کسرتا به هر دو شب و خلش حسد افی از تو رخ میجویم بهر می کنم روزی که بونی او کسایان</p> | <p>روز را به تو حال مانده است همه عجب دارم که برداری هر کس تو که می یاد کرد آنده صدای غم که توان که شکاری بیال و بر غم که فواید بود تمام میان جان و تن که تو در چشمش که با هر چه تو به حاجت روز و شبش انور و شمع کا این تبار و بخوری و زین شبهای دیگر</p> |
| <p>ای زاده در دشت تاراجان بدست دل خواست تبارید عاشق بر لب در جوشد زیادت چون با تو ما را ششم بر آنه ماکی ای بدین رسو است در بهر یانی منکر که تو در حبشی مادی توانیم آمد بکوی دولت</p> | <p>کسی که ز در دشت بیابان را مردانه فتنه شایان اگر بر با تو هم با اچوسته در بد در تو خود ای آن فوای طلق بود مرا بر با شادمانی بگذر که حسد ما غیر از دوستی بی از در بد تو</p> |

| | |
|--|---|
| لی خود خرام در ماکرم و اشک | در طبع بگو و دست آمد در اسکان |
| <p>کز دست آورست بانه با باری باز چو شود سایه اگر بر سر ما انداز همان لطف و سعادت رسد که بار چون کیم چون تو بدین مسجعی بر دار راستگارم کجاست سوزی اگر می ساز و این از دود درون پاکند غبار نخستین که بیا و کند مهر آبر را به برده نشین را بر نه طار</p> | <p>رفیق از دست من ای یار نه ان شب بر تو چون آب من ای سرور و ان شب عدائی چه لطفی چه چینی چه تاز دل و جان و آدم و جان نیز فدای کشتکار تو می سازم اگر خواهی دست سخت چون عود در آتش و جان می شست بر ده من زهر امید و دوسه که ماند درم خالص تعلیم کند میسل غلام</p> |
| <p>طریق عشق در زیدی و حال خویش بدم غم و غمی خود را بر و بدین بر زید تندان سخن سنان جان جان آید به زلف کل برست از روی بالار علی</p> | <p>زهر و عشق کو بوی لاکشم پوشیدی بمان بوم غم و غم زنت کردی من را خاکم نکو کردی هوا می و دل و ای دل چو چشمم مست باشدی بر زلف من</p> |
| چو میل میکنم زاری بسو دای کل آمد | چرا شده میدار و زلف دلاری |

| | |
|--|--|
| <p>از آنکه وصل میاید که سر در پیش اندازم سکه ای بدم یا او که نامم توان بر جو کسی را نیست ایگان خاص از هر که کارگاه رخسار غنیمت آن جوانی سعادت چون مسعد گشت ده ملک بدو اگر فرست بود سلطان که بدو حال</p> | <p>اسیدم که شود روزی ز می فروغ بیش از کسی که راستی نیست و او را از خطت ز غیری نمند که از ایام بر نایبی نیایی بر خوشتر از آنکه بر داری نشاید در دل کش بکوتلی</p> |
| <p>ندگوی تو می پسندم محالی بحالم کی بود ز خاک ان کوی ز بد روی چون به قامت خیال خواب دارد دیده من تو که گشتی از میان دل من</p> | <p>می بینم و صالت را بیالی که با هیچ را بنده محالی گشت از غنی چون محالی بود که وصل تو چند نیالی نکرد و هر که از محالی</p> |
| <p>در دود و کل چون تو بکل از حلقه غمزه باز کل شفته کفی تن چار من از بای در اندیشه اگر ای صوفی از آن لب کشی چاشنی</p> | <p>بر دود و ز با چون تو بر قار تو بدین زلف و رخ او سر بازار که قدم روی که کفی بر سپر چار جان قشای تو من کن بر سر بازار</p> |

| | |
|---|--|
| <p>دعوی زده تو از ده مسلم دارم قد و لای ترا هست و اماند پرو و باد با جز غش کتبخ دعی تا مشی مشک سحان کوثر</p> | <p>که روی برسد آن کوه شیارایی که بکاه نظر که تر غیب رایی روای باد بیا که کشتی ز آبی از ده باشد که در من بر سر ای کازی</p> |
|---|--|

| | |
|---|---|
| <p>جان ندارد بی لب شیرین جان ندانی بر سرین کس نمی آید پرش و خیال از غم شایه امان سگین تر لب حسرتی دارم که میرم بار دیگر پیشانی در درون دارم خودی ای عزیزان ان جایون عید من یک روز و یک چینی کردند بد کریان مباحل زمین</p> | <p>ای عزیزان نیست عمر نازنین را وقتی چو خیالش بر سر خاکس دارد و منی تک پایانش مرد و میدارد با هم محبتی که درین مرست میرم و دراز و درستی در سنو دارم خبری ای عزیزان مستی پایان کنم تر بان کرم روزی و درین یکد و روزی میکند سلطان نظامی</p> |
|---|---|

| | |
|---|---|
| <p>بغیر از قد و کشتی که ای جان گذر کنی جو روی بکند وصل از کتی عقب هم بگره اکوت بحال تر ندان بود ز بکشتی یز یارتی و شود اگر بر سر خاک جدی کنی</p> | <p>در ای جان رخسار من چو شسته افرو کنی بر بی و عافیتی زنی رنسر خاک گذر کنی که چه باشد از به حالت این شب تر و بوی پیدا دل جزریان دید که کمال با طری کنی</p> |
|---|---|

| | |
|---|--|
| <p>حرمی و معالی تو ز خدا مدحی شایسته طلبم چو که چون برست اورم می کشک و کباب</p> | <p>اگر ای نفسی زنی مگر ای نفسی شری کنی اگر از دهون خواب می کشی با خضری کنی</p> |
| <p>ای نسیم بوی جان زانی آوری ای نسیم از خاک کوی یار حاصل کرده گلشن بار آورشس مارانی آوری گلستان شوق را نشو غای میدی تا توانی زان که در لبس دراز ج رشد بود از جاد دل من بارشس آوری خون مار از گیسوی در اشکار اکنون بجا مکر زوی لطف یکدم میکنی دو کار قاصد سخانی و یکدم نمی گیر غنزار</p> | <p>می ندانم تا تو این دوازگی می آوری تا ز بنداری که از با دمو ای آوری هم تو باری که بر شش بوی بهائی آوری بیسان بی تو راه تو اسے آوری از سوز لطف صمم زیر پای آوری راستی را شرط دلداری بجای آوری خاک کوشش بر طریق خوں بهای آوری وقت با چون صبح از آن دم بانهای آوری روز و شب یا می بری پیغام یابی آوری</p> |
| <p>مردم تیر غمره دلم را سپه میزنی بر من زنده ابرو چشم تو وقت من ای ره روان عشق جو بر کار دور نا سزاسر جهان ظلمات است و یکسری</p> | <p>اگر در آنکه استم ز تو خود در دل نمی خود وقت کیت آنکه تو بر هم میزنی که دیده در سپه تو بغلین آسنی مردم نماده اند چه در بد و دشنی</p> |

| | |
|---|--|
| <p> ماو شراب خانه و صوفی و عیسایی با من سخن کنی غرضم دلوشیم نیست اگر در خاک پای ملک گشت شد کسی ای باد اگر رمت ندهد بود و اگر نه کوی کرای جواب حیاتت چیست آه سر و سر پیچی و چون سار کار کن سنان تو در دوی هوای مشو پیش </p> | <p> او را می طوره و را دردی دهنی بر ریش تا ز نام نکی می را آید گو کرد در جهان سر و دوشی و گو کرد خود را به اقبال پروزن در آید بیا که کی و غوی خوش و پاک دهنی اشاره کی بسکت و فرو دهنی دل را به میشت فی جا ز اید کی </p> |
| <p> نیازی که چند ادا داری من نیازم از تو تا داری دل من بر ده ز دست ده ای نزاری عاشقان هزار زارم از بی زری دی ترسم بست خود را بنواب می فهم من اشاده بر تو انم خاست باینارم که در دلم سر چاره کار من ز دست و دست </p> | <p> که دل عاشقان نیاز داری من نیازم از تو تا داری به شود که دلی بدست داری عاشقان چون کشته نزاری که کشته بی زری بر سپه نزاری کاشکی دیدی به پیداری این طون اگر کنی یاری نظری کن با اگر یاری زاری می کنم نیاز داری </p> |

| | |
|---|--|
| <p>بر تیر و مسیبا ز چاری عشق در مخور و کسر باری</p> | <p>لای زلف تو که بد و نازد بار دل بسبب خود سلا ند</p> |
| <p>در نوح آمد مرالی جربشی خبان را یختش ز مستوری فر و بگذشتی نوشین و امدات کن بخشی یا بار که چشم گیر گیر از دار هیچ است عده غلی جیان سوچی اگر باشند و من نمی بیند وی و نه خاک کم سر آردان کل بر می باشد که کل است ولی به کان نرسد در نمی آید و لیکن چون عاکویت به کتر و عاکو</p> | <p>نزارت دیده می بینم که می چید مسیبا جو کار افتاد با چشم هفتی روی می خی از ز بدن خود کم است و ساید من آن چشم که بر نام خان از سوی و خطا میدانم و امر با من نسبت چشمش سکبان کوی او ایم کیت و جوی آردان می در مدح خند و کوی راست ز سر میو ام از بد تو کوی بر تر میشین و عاکو کی و سیبانه و سلمان که آرد</p> |
| <p>فرین عزیز از کسی دار و دیرین چنین در اغان شاید که جسمی یاری جو چشم خوشین میداری مرا لیکن طرح دارم که بازی و نامیست بازی</p> | <p>پیر من ز حال من نه از من یاد می آری ولی از آن همه عالم نیاز دارد و رگ و عمو او کی چون چشم خود است و ارم باز از ارم و اندی و کستی از ارم</p> |

| | |
|--|--|
| <p>مردود تا بانی و لی بر و یگر ی تابی خوشان دولت و نعمت کهن در دولت ز قیام مشرب و شربت روز بخت من سپارم غیر از به جای نیست و سدا نم بزاری و حقان از من هر چه از سیکر ی</p> | <p>هر آداب میانی اگر تو بر و علم ناری صحت طشت تار و زری که دم شب تری در نیا عهد سپاری که خوابی به بیداری به باشد که در ای این حجاب از زمین داری دل سحران تحمل چون تو اندک بزاری</p> |
| <p>و این قدر وصل او نه استم تو میدانی یادای ناکو از ویت شادم و در خون شب وصل تو شد روزی و من قدر کنم ز آب دیده مراعت تو نیم نایسک حدیث کار و برای دل بگویم بار بگویم سرخ و زانیدانم خدای خاک در کاست الا ای نبشک باشد که باز ای سپهر و عدا جز زلف او مرا جانیت سودای زمین رو در کفیس از او یکدم مانده از سحران</p> | <p>کهن و استم سودی نیدار استیجانی بیری اهرم در راز تو غری در شبی به شوی توان دانست قدر بدو یانی تو حال نپیری بخشش مانع افانی که در حالت و تو حال من یکسانی و لیکن که و ام حاصل من این شبی به دست آری باز اندر کنار ما شبی شرط آنکه چون پیشش روی دل افشانی تو ای یاقین بخشش روی که در ترانی</p> |
| <p>از جنگ فراغ نفس نیست و باری</p> | <p>هر روز گشتم بار غری میاید ای</p> |

| | |
|---|--|
| <p>خون کرد و دلم را غم یک روز و خوش سکام و دافعت سخن ان بود که من زند رستم که ز سر بای کتم در پست آیم ای شده رسان کی زده ای بستان گفته که او با تو نیاید تشنه ای مرا هم چشم از جانی پست باری تو به کیستی ای دل زده و ر شد طعنه زان آه دلم بر سر کرد از صنف حیالت سرم راه نیار</p> | <p>خوش باش منو زای لی سرشته گمار باز آیم در رسم یمن باز چنان ان میر سر نشد از بی سر و پای و این مشک از او سه از بند را با یک دلم سینه می دانه گوار پرسته تو در دیده غم دیده فرخ تو که در سایه اقبال حاکم آه از تو برین دل در وقت کج کر ناله سحران کند راه نجات</p> |
| <p>از مظهر و دغا باز کوفته از عیال بی برگ و ناله از کوفتی چو زوی توان بیند ز ما از کوفتی پا از سر این بی سر و دماغ کوفتی باز از پسر چار و چرا باز کوفتی این میوه دغا غم ز کجا باز کوفتی خامس از من در ویش که باز کوفتی</p> | <p>خوشید و غاسایه ز ما باز کوفتی انور شد ای برگ گل تازه که دید و چه که بدان و چه توان رستند چون خاک به هم خستنی از غاری یکم بگر خستنی دل چار و دواست شمار دلم باز بقیه نو کسیرست در حال که این بطری مستراحام</p> |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| آبادی دل عاقبت زو کا ترا بکرم باز | شاد دل بسکین مرا باز کر فستی |
| دو دو دل سلمان ز جوس راه سوا | ای بوخته دل راه مرا باز کر فستی |

| | |
|---|---|
| باز چرخم ساقی و نوشش کردی | خون من ریختی و جان مرا بر روی |
| شرک کردی که دل خسته کا ز تیرگی | دل من بر روی و آن قاصد باز کردی |
| تیر و چون که ز شربت جان من تیر | کاستین بر تو قشاده ابرو بر کردی |
| بزم نیست بریدی که بر دانه بسوز | چکا با و سببا که نکند دم بر روی |
| میردی که به منت و عقب از سلطنت | باز آن صفت که اندر عیش او کردی |
| عاشقا تا تو طبعی و جود ^{طبعی} | جان بدو قدم دوست که بر روی |
| زمر حواشش اگر عارف صلیب ^{صلیب} | سک در مان کن اگر عاقبت صلیب ^{صلیب} |

| | |
|--|-----------------------------------|
| کرا ز زم آفت مست عای باقی ای ساقی | پاک کن سوخته دم خا دم زانی باقی |
| من ارغشی تو می میرم کنی چشمتو | کند و مارانم بر دل ز تریاقت ندانی |
| راب عالم و تاسی می کلندی کیش دردا | کند و مارانم بر دل ز تریاقت ندانی |
| بر روی کن در ای من که چادران خشت | کند و مارانم بر دل ز تریاقت ندانی |
| ز شرح شوق دیدارت جو جامه شد زبان | کند و مارانم بر دل ز تریاقت ندانی |
| تو داری طای ابروی خوشش نیست ^{عظم} | کند و مارانم بر دل ز تریاقت ندانی |

| | |
|---|---|
| <p>فریادی و بد تو می رفیقا شدن بری زهر روی و عمر سیت تا دم سحر کمان</p> | <p>ترا ندان کبری نیم سهر سحرین و احلا بهرش صاقدی چون سحران شور افان</p> |
| <p>تو شمع کبیر افی و از مناسه ره ترا دیدم بر و از بر دل تو عاشق کل حال تو تا اتم میشه نوم و قدان نغم ز شوق تو دیوان ما کس بدو نمی دید کل که نغم روی مانع من و کشش بگردگی تو که همیشه اشک روانم ز راز عشق تو زمری بگو که کجاستم بکنه دو پنج او کی رسی ای دل ز دور و درخشش اگر جود رسد بجان</p> | <p>سرا از راجی پستی زمانه ان کی ره تلاطم دولت ام که شمع مجلس آه سرا باشد آنکه تو اید بجای فیش کوه شدم دیوی و اشته تا تو خاک ره سرا باز هم که آب که آمد ای کوه از ویریس تو اخو دین عتیقه جرم رسی نقل اگر آن حدیث بار بگو ترا در دور و بر کار اگر جوق پیوست رعین کو تو لب حیات دست بستم</p> |
| <p>مبارک تر لی کایا کاشنره و ایمن روان شد مکتب جانان جاتن میری مکن عیسم که می کاهم ز تاب مرده ای تو از لای و احوال که شاران می دانی</p> | <p>جایون عمره کاره بر پیش رخ من و عوای دشمن از تن کواهی نایت طری که کرمای تب مهرش کند کوی شه کای دل من با تو همراه است از می بر کس کای</p> |

| | |
|---|---|
| <p>فریزی کوشا دست در بندی و میداد من خاک زمان کردم که از کوی تو برگردم چو بادم در دست بیاغان چاره می رسم ز شامین بهوای نزلت گرفتارم</p> | <p>بگره کفان ایبری راجه اشد است درجا ایم که چون من از کوی تو بر خیزم بیا که از منت در دل شیشه کرد اگر که در لعلت بگوشی چو سحایت بجای</p> |
| <p>سنگ مبارک ز نقش غلام یافت عشق علامت قامت آن شاهم که سپهر هستی پیا و عهد ز کسیری کار اگر چه ز لعل و شمع تو من دلوش داشتم کجاست ناتوانیست شکفتن مرا گشت عشق مرا تو عین زلالی ولی که شسته ز تو ز عهد دست و دل نماند تبت ناله سحر خورد و به سزاواری آنکه جای تو بیا</p> | <p>بیا فدای تو بادم بروی یک جیستی شکست قد بلندش رستی و درستی نزار بار بگوشی بوزلف بار بگوشی کشم و خشم بگویم حکایت شبستی که چون بدیدم از نیستی لطف هستی مرا تو تازه کنای ولی بر تو هستی تو تیر خوی فراکن و لا یسحق و هستی تو لطف کردی و دردی ببردی بستی</p> |
| <p>در خیل تو کشیدیم بسی و ز هر بایی خوردیم بسی خاک و ندیدیم کسی را من که زدم از خاک درت خاک من بجای</p> | <p>کردیم سو ال و نشیندیم جوایی خواید که ما را دردی کرد باقی ای مگر تو بگذر از گوت منت شتابی</p> |

| | |
|--|---|
| <p>در شرح ذراقت جو نیم که بخت در خواب قیال تو بس ارم و تو خواب جان خواست که لطف بخت تو بر آید دمی مدعی دعوت من کرد که بستان اندر عشق که مشغول غن ۱۱</p> | <p>ششرح نیم جوان تو در مسج کتابی ای بخت من که شش یکده خوابی مری ماه و سوس و سی که خوابی ناک تو عیال که آید زنده ای تو روی یاداری و او در و سیرانی</p> |
| <p>و او در و سیرانی با این سر سواد گوید بجز دل اندوخته توان بردن ای صبری کثی روزیت بکار آیم برادر او بکشت از عرف طایفه در این که خود را پند و روی از خود در شمع غار و جبر از سر که تشنه شمع که چون آن سر بهش بر آیم ندین مکی سلطان در سینه نهان مدد</p> | <p>دل رفت و در جای او اندول سر جا آری توان بردن که سر و سواد چون کار رفت از دست اکنون بکار بکین حرف نیکو در خسته و آگاه آن که تو خود خود را در این آرام که کی سر و بر و اندوخته دل گفت بدو عشق ای سر که بر آیم او کشید جان از آماکی بکلی آید</p> |
| <p>سکین دین کم شد و که هم طلب دمی خانه گسائی که دافت بر سیده</p> | <p>بر دم بجا خانه ابروی تو شش بی من خسته آن که من کی در مدان کی</p> |

| | |
|--|--|
| <p>حد بازی خلق تو جانم لبیب آورد طرب بزن این ساز بگو سوز و دایم در شرح فراق تو سخن راجه دهم بط بی رویت اگر دیده بگریشید کم یاز بی جویت اگر بگذرد این از بهاری سنان ره سودای تو میرفت عکس</p> | <p>ای دوست بکامم برسان یکوم از آن ساقی چه این جام دل منور ساز شرط آب الفت که این نامه کتم و حد باز که چشم من از مهر خفت و خفا که بر دل من کسره و تر از کین راهیای جزوئی نیست بر و</p> |
| <p>ساقی ز جام سستی زار ساقی بکامی غم نیستی که دار ملک فنا بکامی ماییم دم جانی بر گفت نهاد بستان عشق را احتیای عالیست ازین دم تا کرد ما کرد و غیر از قسح کزانی دقی گوشت بدان را پدا شود وفا گر باه را بنودی از صحن و سبت یکی یکفت ترک زندی سلطان شید جاس</p> | <p>تا باز کوی سستی بیرون نیمه گامی هم در وجودن ندارد داری و دای زان ی پیغم جانی جو دشس نیم جانی طرب می فغانها ازین مقامی تا بر سرم نیاید غیر از شراب خدی احوال عاشق را ممکن بود و دای کس در شتی جیلم زین دمتی حوامی از می جواب قلی در شکر پای</p> |
| <p>چهارم حدی نه که با از غم دهم</p> | <p>چهارم حدی نه که از دل بر دهم</p> |

| | |
|---|---|
| <p>خویدہ کہ بخون زخ با سسج یکند خوردم غم از غم زخم کس و چاکس جریای عشق در دل من دشتی نیرنگ سرنیت عشق دارم و عظم غم نیست زان پیش روی بروم و دشتی کس سلطان کوی زارم و الا نگو که کیت</p> | <p>دکار نامزد کپس از روی و سپی رجی کرد بر من سیکن بر سپی ز انجی حجاب دیدہ مای کشد زیراکہ دارد او بس غمیش حاکم روی زمین غماری دشتی کس در زیره ملک امر و زخم سپی</p> |
|---|---|

| | |
|---|---|
| <p>یام کوی بار دل جو سپی خون دل و چشم است بجا چار شاه ام کوی بیت باد اندو بری ز غمیش آورد ان سوی گذشت بر من ای حال تو زلف و کوی چو کاک من ترک کنار می گویم سلطان نمی بر آب کل دل</p> | <p>دیوان رویان بری روی غیر از تو که دید سپی و دلی زار دل مافا و بر کوی و از بیم پنا دل بدان بوی او یخ تجمان ما یک سوی در دورتر مکنده کوی ای اعط عاشقان تو بر کوی دشت لعل کل کل ز بوی</p> |
|---|---|

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| <p>ی ای روی و سپی در کار کس</p> | <p>مار ابدام غمیش گرفتاری کس</p> |
|---------------------------------|----------------------------------|

دل چری بشود و جان می بری بدم
مردم هزار بی کسرو و پادشاه زلف خود
دارم دل ضعیف بنایت غراب تو
آتش غراب آن دو چشم که آن خواب کمال
در خلعتی زلف خود آتش فروختی
زان خط که کرد ایراد روی می
سین بر آفتاب بگوشش بر اجرا

زری تو زین محال بسیار میسکنی
بر می کشی و باز کنو سار میسکنی
هر جا هست بر دل ما باز میسکنی
ز نثار فتنه رایج پیدار میسکنی
و این از برای کرمی باز میسکنی
در سفید ماه شب تار میسکنی
بدن سایه بحده بس و وار میسکنی

سوز تو گیسو در خون مرغای
دیای می مشت ده کاسه سپرد ام
مردم سوایت ثابت قدمی یابید
چون نام ازل کردم خود را که نمی دانم
آتش تو زاده را دل کرم تو آید
ویدانه بی دارم کار نام نمی گیرم
آتش تو طری سحران میدارد و می شایم
لب را بنی بختا زیر آتش ازل
و ناز غمت نیست تا چون بود آتشش

برخ تو فرو ماید اعیانست بر دای
مردم سپرد باشد کوزین کار کشد جان
کلان یابید را نشان سپرد بر کاشی
نه نامه اهل لیکو تنه ازین نامه
زیر که بدان آتش مرکز زنده فانی
خبر برده خاری یا پیش و لا در
در پیش اگر خواهد از باه شادمان
غیر از منت کای و انگاه بر کاشی
این نیست از آن کاری که را بود آتش

| | |
|---|---|
| <p> هر که از روی تو افغ سدید پست نشسته نه خواست ترا تا تو که این میخواستی زان غمت یار نیاید که غم تو سپید کرد آن زمان که مرا عمر عزیز رفت و رفت زلف تو بوی جدول سابقا نوبت نیست که از دست تو بگذرد دل در خدای طلبد چون طلبی باد باین سخن را تو ساری پیمان </p> | <p> پیش روی تو ز روی روی در پیشانی همه خوانند ترا تا تو که این میخواستی زان غمت مستمرا جان که توام جانی خود پیا بان توان بر لبه کردانی دل تو رفت از دست من از رانی بدی جای و از دست تو هم بستنی که علم با تو و من به دم از خیرانی افروز بر دست باد که شش میرانی </p> |
|---|---|

| | |
|---|---|
| <p> کشید کار ز شایم بشید ای زین که داد قلم شرح مرگ وشت و زانی زبان کشاد که بسته ایم تا جو قلم مرا تو عمر عزیز و رفت ز بیم با قیاط که ز بر سر او دید و من چه دشمن توام من درین طایق که عقل درم گینای که امید بست ام در تو </p> | <p> نه انم این همه غم چون کسم تنهایی ز سر وشت قلم ناله گشت سو دای که کشیم در آن طعنی که سر مای به خوش بود که کرای عمرت به یاری خاکش که شد و این چون نیا فوی در دست بر باد و دانا می در آید که بکشد به او تو گشت می </p> |
|---|---|

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| باشب غلاب تو خواستم کردن | دلم زاده کوست آفتاب مریدی |
| سادت و دجانت درین روش | زهی سادت سلطان که روی نهایی |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| شیم و اریم که دستکی بجای | دل راست فرد بستکی بجای |
| تو بجای که نتایج نمی بینم باز | بازم جا که توی گشت اینجا می |
| دل منده زان من تا نه زلف تو بدید | سر پر آورد با شفتی و شیرای |
| این بدشت که رشی و می زای باز | عمر بار آیدم ای عمر اگر باز می |
| شوانم طراز زلف تو بر لب گشت | شیم چاره عادت شب چای |
| تو مرا همیشه جانی و در عین صفا | من ای همیشه روانه بویب تایی |
| زلف را کوئی که در کرد و نه داشت | این لب نیست که در سده دم گزینی |
| بب سودای زلف تو عمری همان | لا بوم گشت بجم بر زده و سودای |

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| صفا و ده انم که تو جانم باشی | بید بسم جان که مکر جان و صفا باشی |
| روز عمر من میکن شب آمد تا تو | روشنایی دل و شمع روانه باشی |
| بار کردن عشقم مرد و جان بر من | یکراغم باشه که تو بکر اجم باشی |
| که برده ای تو ام غم زیاقت می غم | نودم این بس که تو غم بز با غم باشی |
| تو سه با جوانی و جوان تو ام | غرض من یکی آن که تو انم باشی |

| | |
|---|---|
| <p>من نشان دده دلی دارم وان دل پر جان پر و کرده ام اول مکی و لای چون و اندیشه روم کرده و کم کردی در سانی مضافت تو بگو یزدستان</p> | <p>خاتم ایام بسوزد و نه با هم باشد بای دل تا تو بیا دل و جانم باشد چون در ایام بسوزد و نه با هم باشد چوب کوم تو تره ز پیام باشد</p> |
| <p>صلت نماده بر جان این می پرستی اصل میات بخت روح اوست کوی پیش از کلا است کی در آفتاب گردش گر نیستی دانت کو با بستی خود سر و ملذت ازین مابر گرفت سایه شیم طوطی که بدست و خالی از می</p> | <p>بخت کرده بر سر روانی استی دیده در چشم مست ایستای می پرستی بر روز بوده شب را در روز استی مارا خبر نهادی از نیستی پرستی چون سایه آری بکندی آفتاب ام پرستی ستم می فرایم یک از می استی</p> |
| <p>کردی که ز دستم سر در نهد به عالم سلطان تو چون توانی دشمن که با بستی</p> | |
| <p>ای منم زلفت تو عاشق که جاسنی دل کو شایه ای تو بگرفت روی دل از حال تو در دیده ما مست خیال</p> | <p>ز یکم زلفت تو بر بای جاسنی که کو شایه بکشد ز جیان زلفت کجا جانی از مهر تو بجز بسوزد ما مست فکاهی</p> |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| ای سرور و روان بر طرف مکرری کن | تا جان همه در بای تو زینم بر روی |
| در اینیاتی ارباب عیاست | |
| بوقش و در نظر نیاید ما را | مبذ گوی تو ز مکر ز نیاید ما را |
| غواب از چه نیاید حراد و عد | خاکو عیشم در نیاید ما را |
| | |
| ای خواب و دای درین کی باشد | این و عدد و اشتهار تا کی باشد |
| کوئید که آشنایین ده اکی باشد | راخی شدم اغر که و اکی باشد |
| | |
| روزی که من بر لب جو میردید | خوم دل آنکس که لب جو میرد |
| از طرب آب شند ناد که نو | بر در خوشک تر از سیکوید |
| | |
| شمار خطای انب کر شاه ترین | گر دید و جدا گشت به اقام ازین |
| عاش که تو خستی و نه خشم کر | ما تپه تش سوار در روی من |
| | |
| ای دوست بکای و بکای که نه | آشنه تو که ای و کراچی که نه |
| پیکانی تو بامن افتاد ازین | ز یاد که ام آشنه تو چی که نه |

| | |
|---|-----------------------------|
| ماتم که دغش روشنی خراب گرفت | که دغش او دامن کوثر گرفت |
| دلمه درجه فاخته ان اتمت | و انگاه سبزه چاه نیز گرفت |
| اشکم نه رخ تو لاله یکس اده است | بای دلم از دست بیک اده است |
| اده ای و در کج دمانت شست | مسکین بکند ز غم بیک اده است |
| در وصف رقت نعل و دمان بست بود | پیش دشت جبهه دمان بست بود |
| در روی تو ان سیاه پشانی دار | پوسته جقد بر میان بست بود |
| زیر دژ جیشم ترا بس موزون | شام سرقال تو بس موزون |
| بدانت که در شب و فراوانیت در نقطه یا نهاده یک خط خون | |
| نشست دین خانه اگر نا | عقل تو ز که خدای خود اماند |
| ای خواجبه برو که خدای دیگر | لکن خانه لا بورد میگرداند |
| در سوز رویت تو آمد شکست | در زشتی تو آمد شکست |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| هری تو ز یاد یقینا ناز رفتی | اما که در شش برنگر انداختی |
| در سده غالی ندید دل دو چرخ | بی سپهر غل نیاید از دل دو چرخ |
| بی برک و تو را می عیش حاصل نشود | از برک و تو را می پاکب میل شود |
| از بس که شکست باز بستم تو به | بر یاد می کند ز دستم تو به |
| دی روز تو به شکستم ساغر | از روز به غر شکستم تو به |
| چون شیم سینه ناز میگردانم | بر من غم دل در از میگردانی |
| شریفیت عیلم ز کس جارت | بخش میگرد و بویار میگردانی |
| از مانع جالت که اربودی کل | این راه بر از خار نه چودی کل |
| تا این همه خار که در یاد از | چون آمد چون رفت بدین زودی کل |
| من مانع دارم بر سپهر کیت دیدم | من روز طرب در سر بیت دیدم |
| اگر دلی که تو دیده ام بسو طلال | فرقده بلای که برودیت دیدم |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| این زن که کسش می خواند سنگ | در سنگ دلی بد نمی ماند سنگ |
| شده سنگ ز بس کنه و کسش گشتا | بسیار گشته فدای کرد آند سنگ |
| در مجلس تو ز کل بر آگنده ترم | بوز کس نمود مرا بگنده ترم |
| از غفلت کل اگر به دل زنده ترم | بوی عشق بخون جگر آگنده ترم |
| بر سق ز می یافت خط از آوی | ز آن کرد بعد تر بان از و از آوی |
| در برده بسیار دوش ندانم که بگشت | با غنچه که عشق بر سنگش از شد آوی |
| وی وقت حرمیل شوریده است | بی آمد و بهر شده جان بر گشت |
| میگفت نیم را که از بد چندان | آواز کل درین صحن چری نیست |
| و در دست ره برود و شب بیا | صوفی شیراب خانه کن ره بگرد |
| میش زردمان یار تخی اندک | میگش ز لب یار شرابی باریک |
| دی شب زلف یار بگره دست | اگر دست من دلشده چون خواجه دست |
| کشتا که بر است دستم از دست | تا با تو کسی نگیرد دست دست |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| بنا بس در آتش صفت می تازی | بنا عال من پادشاه سکه بر واری |
| من با تو در رخ راست ره می کن تو | بون خیل و چون فرزند من مشکی باری |
| یاران لطیف که شما جان داریید | نرم و هم کل در احب من مشیما رید |
| کل را که کنی و یف هر من است | جان عزیزت عزیزش داریید |
| تا کی ز نو اول شورش باشم | خدا از بی آب در و در آتش باشم |
| چون جان عزیز ما دست بخت | من را بقضا و بیم و دل خوش باشم |
| ای کارگزاران درت من و دل | در ملک تو سامی سیر اهل |
| ای شمه از لطف تو در باره کل | وای ای ای از نسج تو در شان عمل |
| ای کف لا طالبی خوا یا کندها | از تو بطلب که تو بدایت بد |
| اول تو و آجی که ای کندها | کاسته از غای کندهای حن |
| در دیش تر تن جا صورت بر کن | تا در ندی جا صورت تن |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| رو کنی کلیم تو بر دوشش افکن | در زیر کلیم که سرس سلطان زان |
| از جام تو امیده عار آید و کس | و ز باغ تو امید صبیح عار آید و کس |
| از مرده در این نظر مردم را | در دیده من خیال مار آید و کس |
| بر پایه دین و دل تجارت دادم | بر دود جهان تجارت دادم |
| آید سحری نثار منخانه | که در غنچه اباقی دیوانه |
| پرسید که بر گفتم چاه نسیم | زان پیش که بر گشتند پیمانها |
| آتش ز دمان شمع دماش می | آگاه سپید دم دماش گشت |
| سر رشته پایان شد و تا پیش نماند | روزش سیر آمد و بر دهم گشت |
| من با کت جو در میان که دم د | بنا گشت که در کمر خیز گشت |
| پیدا گشت که از میان جریست که | آمن ز کمر طرف بر خواهم گشت |
| این شک گیر با کوفتی گشت | بدون من از عین زبونی گشت |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| باین حد که چشم من افتاد و دلم | ناله است که یار اندر و لیست |
| سین زکت که خال از آن بجایه | سیت که دانه زان میان بجایه |
| در قند و ناله دانه لب او | کردان لعلش استخوان بجایه |
| وامم می آید فوج و سنگ که چون | از دل رخ مازین کل که در خون |
| در خون دل قهر اگر نیت بر است | کل را همه بر دانه داس بر خون |
| اورده هم تیره و گمان از دست | تیرا زده در خانه و شش بشت |
| آه سیریز گمان غافل سرده | صاف که نیک یان میان پرده |
| مقدور را همان و درم و بیار | چندم و می سپید درم و کار |
| از بخشش اگر و عدا می دستم | سپید و لست شای بسیار |
| در حیرتم از باد که اند سویت | وزشانه که دست نیز نه در سویت |
| خود سایه که باشد که شد در شیت | خویشیده که باشد که جود در روت |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| از حال دلم که بخشی قفل روده | مشتن تو زنا قل که گوی می شنود |
| ای سبایه سبلیت سخن برود | یا قوت تو زاده اهدان برود |
| سخن لب خود مرا نام می برد | ران راج که رویت من برد |
| رویت که از دست نیرود | از قدر او رفت ز سرش |
| تا روی تو در ستمگر می زد | تلفت تو که در زیر پهلوش |
| خالت که بران عارض می شود | یارب که چه دریا و لکش ده اند |
| ای بس که در از روی رویت خود | شیم و دل من یارب و تیش ده اند |
| ای زلفت تو ماه را به بند انگشند | بدرخت اتران سینه افکند |
| هر شب ز سر زلفت تو عیار خیال | در کسکه ماه گند افکند |
| دل یایخ تو سر تشنگ دارد | چون سوختگان سپهر تشوق دارد |
| در جنب زخ تو جان نهادیم ندان | کمان چینه تبار که قتل دارد |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| دیم منی خراب دست افتاده | دست خانی برست افتاده |
| ازلی جوسه ای شده امان خزان | اگر جوج دست برخته افتاده |
| خوام شیکی خلیک تو دانی و من | دست دران بزم تو و امانی و من |
| من بر سر بخت بخوابم و تو | دان ز کس دست را بخوانی و من |
| فی دولت اگر یار عارت پنجم | فی دمت اگر در کثارت پنجم |
| ماهی که در وقت زود درسته پنجم | هری که همیشه در کثارت پنجم |
| درسته دندان تو ای غیرت | هری اگر از دود دلی گشت بیه |
| از خون عرق تو شد مسج شب | در است شد رت دت بیه |
| این ابر کعبه بر افلاک زده | مده فوایدی از دل افلاک زده |
| کذاست زینا هم می سف کل | در بر من جوسه بر حد جاک زده |
| زلف سیمت که بر دست می بویید | در باغ دخت سوسن دکل میروید |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| برویش تو نهاده اندر کشت | حوال ریشانی مایکویید |
| بطنج لغیف از در لطف در آ | بمفس عقیق از ره جور و بجا |
| در سبک کل تا علی کن که جهان | از آتیه شکفت این را سببا |
| تانا از عظیم بگوشتش آمده است | دلش سر عیش و ناله خوش آمده است |
| یک از تن مشک بیک برافشته است | نور در دل عام می گوشتش آمده است |
| دلش از زلف حسن بوشش بودوش | کفا کرد دل دل کردل پیشت خوش |
| زلف تو اگر به حال ماسیده اند | لیکن طرف دوی تو میدار گوش |
| بال لعل لبست شراب ریششیت | با جود تو سرور را بختیستیت |
| ماراد من تو نیست می نیدار بود | با آنک یک ذره دوستی نیست |
| مردا و گردن بهر شمشیت | بگر بر سر چشم و گاه بر روشت |
| چون دولت کار او پایان برسد | آرد باب بر دورا و شوشت |

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| این عمر که به کشت افتاد آمد | این که در کوه پسته بای بر جا آمد |
| در دزدان و چشم من بگشاده بود | کارش و میان رسید در باد |
| بهریت در این خواب درون | و آن که می آیدم از دیده درون |
| در این سر بگشاده بودم می شود | در غایده زین شش وقت بخون |
| ای که قسم از تو چالی بود | تا که کفایت من دور شود |
| تو که نفس غری از در بر من | از روز بهاد اگر نیاید زود |
| چاری شمع من و آن مردن او | بست و او در سر و دوق از تن او |
| بر شمع دلم سوخت که در چاری | کس بر سپهر آیت یزد شن او |
| دی که در باغ سر زاری میکرد | سویس کین ربان در از می کرد |
| در عقبه نسیم صدم می عجب | باید فارد دست بازی میکرد |
| قسم تو اگر مرا و در حسرت | عظمت تو اگر در دود کرد با نیت |
| از کردش آسمان نباید داشت | کو نیزه حال خویش هر که داشت |

| | |
|---|--|
| نشان تمام تقسری با ما کن می در دست و چراغ لاجوردیت | لعلانی مادران لب چون هوا کن شب که چراغ و آکنی رو پاک کن |
|---|--|

| | |
|---|--|
| آتش خیمه خیال تو دلم تاب کشد این مردمک دیده تر دامن من | در جام لببت خوردمی تاب کشد تا خند ز چاه زخمت آب کشد |
|---|--|

| | |
|--|--|
| رفت تو همه روزه شش به شش شیم خوش چار تو زان روی سوت | حال تو از آن روی در شش باشد بهار که خواب خوش کند بوس باشد |
|--|--|

| | |
|--|---|
| دیدیم که این دایره کی سپردن گر با من جبرجنگه کاه تو شود | آهنگیت می جور تو از دور کن از نما هر سج روبرو نگه کن |
|--|---|

| | |
|---|--|
| از اکر می مطرب و گلشن باشد گل نیست می بازی مطرب غالی | در سوختم گل جبرامش باشد زان روی مشه وقت گل غالی |
|---|--|

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| سوی من بسیار یافت خط از او می | زان که بعد زبان از تو از او می |
|-------------------------------|--------------------------------|

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| در برده چسبادهش ندانم که گنجست | و قبحه که عسند بر شکست از شادی |
| اسال که دست وقت کل و دل | و چشم بر برگ گل نذر احوال |
| با این محنت زرشانی حال | و تیغ و پیر برون نمی آید کل |
| چون قسم تو از بر عدل نعمت زود | یک ذره ز کم شود نه فواید مهر زود |
| آسوده زم دست ی باید بود | و از آردم به نیست ی باید بود |
| گفتم که کمر با شاق اصحاب | و در رسم گل ترک گفتم با ده باب |
| میل ز چمن نقره زمان داد و لب | و گای سحران وقت گل در ترک لب |
| گل مهر از لعل و کمری سازد | و در دانه آردان کار ز بری سازد |
| یک سوره بر آید بر برگ و تو | و در باب که غنیمت سحر می سازد |
| در بحر غنای پیش ازین تدبیرم | و چشم شین ی که پشت میرم |
| چون اسکت ز چشم من جدا خواستی | و از کم از آنک در کنارت گیرم |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| دایم چنین گزوشش نداشت قمر | دایم چنین گزوشش نداشت قمر |
| از در نظر است | از در نظر است |
| بی بر یک صوات پیش حاصل شود | بی بر یک صوات پیش حاصل شود |
| جز در است | جز در است |
| مهری زنی کل دل در است تن | مهری زنی کل دل در است تن |
| در داد و گفت ازین دندان بکن | در داد و گفت ازین دندان بکن |
| ای دیده بد گفت که ای دل جان | ای دیده بد گفت که ای دل جان |
| من دیده ام از برای آن بر غم | من دیده ام از برای آن بر غم |
| بر زلف تو چون باد وزید کسیر | بر زلف تو چون باد وزید کسیر |
| چون در لب اندیشه یار یک کسیر | چون در لب اندیشه یار یک کسیر |
| با هم عود و درون سینه بای در آمد | با هم عود و درون سینه بای در آمد |
| در غم خود که آن دواشت و کنگ | در غم خود که آن دواشت و کنگ |
| چهارم و پس بیکند در مایم | چهارم و پس بیکند در مایم |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| در صف خاتم که اگر ناله کنم | بانه بر آه آن بر آید جانم |
| ای دیده بی بجای دل می بر | در آب برای دل بجای چه آب |
| خواهی که با شک خون دل بکنی | سودت نمکد که خون بخون پیش |
| چون حال دل از غمت گشت سیاه | او کتب در آن رلف و لاش سیاه |
| زان سان که ده آتش نقر اعلی گناه | از نه بخار و کژدم از عجب نه ناه |
| شما ز تو شیم عظمت را در دست | در سایه قبر تو جهان سمرقند |
| الله که عدد و مقهور است | بر دغم عددی تو ولی منصور |
| آن یار که سنگ بر ستری مایه | از گل شش در و گری را یه |
| هر چند که خایده سخن میگوید | شیرین دهنش و لی شگرمی خایه |
| با هر رخ و پیش ازین تا بمیست | در دست خیالت حشمت خاتم |
| از دیده کای اب از آن می بایم | ز خون بکر که دیگر ایم نیست |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| کوک که دیدی کویچه یار کوه | صد باره دل نازک من آرزو ده |
| چو صبح که در آتش افکندند | بمن صبح به پیش مردم ایم برون |
| یاوت باصل بهشتی کو | و ان راحت روح ریحانی کو |
| کوشه مرام در مسلمان شد | توی نور غمسم نور مسلمان کو |
| کل پن گز غنایب بگریمه است | بجست با قلا در اینت بهشت |
| مکدشته سحران صفتی برن عییل | وز دامن با قلی در اینت بهشت |
| جان در طلب رطل گران میگردد | تن بر سپهر بازار معان میگردد |
| سواک بهرم زید دست بجام | تنج ز دست من بجان میگردد |
| زان رو که سواوی درشت می کرد | دل را دی از باد سوا گریز |
| بر باد هوا پذیرویت لرزد | در بانی سببا شمع رشت میرد |
| ای داده غمت بیاد جامه بوش | تا کی غمت استگ قشام بوش |
| کوی کشیم بکش که خود را بملکی | من با تو نهاده در میانم بوش |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| تا کی بی سرکار مهرش سلطان | کردی چه زلفش شدش سلطان |
| که طاعتش شاه شامت پنی | زلفش کف از خوشی کفن سلطان |
| هر طایفه زن ناز و یکریسته | پری ز تنم حسنه ای انیکریه |
| بسیه شدت خانه از آب و کلم | هر جا که نم دست فرو میریزد |
| یک زخم غمت تر از هر دم از زخم | نکاح قدمت قیاح سر هم دارد |
| شم تو سواد حسن ملکست از آن | لک کوشه ملک مرد و عالم دارد |
| تا باشدم این جان که لسم در تن | خواهم حسنم عشق تو جان برودن |
| چون زلف تو تا سرم بود و گردن | شود ز سر در تو اجم کردن |
| سلطان ز رو آب و خوارت برده | سراید روز و زده ز کارت برده |
| بعد از حیرت هشتی وقت خوش | ان وقت خوشتر بخت برده |
| سوز تو بگو کباب میگرداند | اندوه تو دل خراب میگرداند |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| از حضرت بعلین تو ساقی شیب و رو | چشم پیا له آب میکرداد |
| هر ای ذات تو چشم مردمان را مردم | بر درده بخت و جبارم دم |
| از چشم مبادت المی تا صد روز | چشم چشم خود جهان را مردم |
| شتر تو گشت قوت جان مردم | آورد و بجای رسد رسد مردم |
| بر مردم دیده نموده سخت | شهر شد این سخن میان مردم |
| ای دیده اگر هزار سیل اینکتری | نماک حیرت بر زبون اینکتری |
| از عهده بختش نایبی پیر و ن | بی غایده با ب خود بر آسیرری |
| علم هر کس کون تو انم دیدن | هر در شده عرق خون تو انم دیدن |
| جان از تن خود بدون تو انم دیدن | من جای تویی تو چون تو انم دیدن |
| من مانع ارم بر سپر گویت دیدم | کهن روز طرب ده بر گویت دیدم |
| بردی کز تو راست دیدم جو لال | کوفته لال که بر گویت دیدم |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| ای بار بار خا بر روی تو گشت | وای خار درون عین خورشید گشت |
| ای غوغا و پس باغ در بر گشت | وای باغ و سبزه این صحرای آلوده گشت |
| یاد دلم گشت که با ده باد | یاد بگو که حسرت با ده باد |
| اکثر که مرا از محنت کرد جدا | شب با غم و رنج روز با دانا |
| غم عشق طرب ز لعل شاد می گستر | و از پیشه غمی بیاراج بستر |
| افسوس که در مصیبت آباد جهان | و شاد یکی دیدم روان نیکوتر |
| ابرست که بار و هوا بستر | عاشق ز هوا چون کند آسب بستر |
| سای سبز بر کف ز کس مست | بنا و پیاد که کرد آرد مرید |
| خوانم که مرا اهل عالم اما ده بود | جام می و سپاده که آرد ده بود |
| چندان بخورم با ده که چون خاک شوم | این کار سپهر منور بر باد ده بود |
| لوگ شده ام سیم قنانت همه | این باره اشک از دل و جانست همه |
| ای دیده من سیم سر شکم بر روی | هر چند که قنبت زده است همه |

| | |
|--|---|
| دشمنی و بدبختی و غم ابروی آه با دوست که بالای دوش است | دشمنی و بدبختی و غم ابروی آه با دوست که بالای دوش است |
| عقل دل و جان من او در دست بر خاک نشاند و دل بدین فرست | ان یار که بی نظیر و بی مانند است در یک نظر از مقام علی بن ابی طالب |
| خدا بر بی آید و رودش با هم تن را بقتل می دهد و دگرش با هم | تا کی جو کل از هواش با هم چون عسکر عزیز ما بدست مست |
| وز عمر غیر است جزو اری حاصل که بیم پذیر جان سپاری حاصل | توفیق نمی شود براری حاصل چون باور کرد بدین چو چرخ |
| مان مکر مکن که نام دلدار است | مکر خال بران و مان شیرین بجای |
| در میان دود و دق و دیش من آرام کرد | نام شام که سان در شید گلشن نام |
| چون توای دوست پیغمبر می بکنم | یار ما کنشده ام آخر که شکار تو بکنم |



۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱